

از یار غم در دگر نام چه توان کرد	و کی تو رفتن توانم چه توان کرد
خواری کش اخوان ز نام چه توان کرد	در مصروفی که غمزیست و فایم
از دور بخت نکر نام چه توان کرد	چون نیست بر ابرو از خوان صیالش
کردید خنای بند ز بانم چه توان کرد	یار آمد و حال دل پیاز نیز سید
آتش شد و خنای بیک نام چه توان کرد	کنتم جو خورد باد و دود کاظم آل است
مستغرق این هم و کام چه توان کرد	بی فکر و بان و کمر یار شدم

هر سیتی که در غم ز بیمش میست

اوقات غم بیک نام چه توان کرد

اقتم ازین و یار به پیغم چه میشود	کردم و دواغ یار به پیغم چه میشود
تا آخر قمار به پیغم چه می شود	هر چند بدون است از و با خشن بمن
چون پیش سوار به پیغم چه میشود	اورا پیاده میداد و گفت داده ام غنا
ای دین خون پیار به پیغم چه میشود	این لشک نیز نیک پسندم نمی فتد
هستم امیدوار به پیغم چه میشود	امید وصل میتم از امتداد و جگر
جان مانده تفرار به پیغم چه میشود	دل طرب ز پهلوی من پیش یار
با بحر کار زار به پیغم چه میشود	افتاده است همچو من زار زار اگر

پشیمون سرمد شد روشن ای صبا | خاک درش بار به بنیم چه میشود

آغاز عاشقی است بیخاک میکنم

و آفت بابل کار به بنیم چه میشود

که از پهلویم آید پنهان مرد	ز پهلویم تو دارم پنهان مرد
همان بستر جان پهلوان	بیادگیریا لایم بپسته
تر اظالم شد خاطر نشان	فی تیرت پهلویم بنالید
بکوره غن کداز غرق جان	نیسوز چو لاله دانه روشن
بفرقم بسته چرخ آید مرد	من آن مجنون عشقم کاهین
کدانی کن لایم لاله آید مرد	علازم نمایان برده بردار
که می سازد در آفتاب جان	مر اطلکند عشقت در زنی
تو آمد کردت پهلوان مرد	کنی باین پیرا کرد سیکری
مرا کردی اسیر آفتاب مرد	برغم من ندی ای مدعی تیر
که زغم از جهان پاک جان مرد	دم آخر من سکنت در غم

دلها کباب جلوه ستانه تواند | جانه خراب کدش پانه تواند

خوشید طلقان پی ندیده دیت	کردم تلاش روزن کاشانه تواند
غولانی که رو کس نمایند هر بحر	لبثه وار و در خانه تواند
جمعی که از جهان دل مدار برده	در خواب مرک کوش باقیانه تواند
کردیم سیر سلسله حسن موبو	ز بحر کیوان همه دیوانه تواند
دیرا دلان که از دوجهان دشته اند	خواص شوق کو هر یکدانه تواند
آنانکه جام ساقی مشرب کشیده اند	دارد زوی دردی پیمانه تواند

و قفس خروش بلبل کنان هم تلاش
کی آشنای معنی بیکانه تواند

از دوستان امید فطاه آتم نشد	در خاطر شکسته چهاردهم نشد
آن دانه ام که خاک بر پاک خورده ام	در خیال نشو و نما دهم نشد
تو خست سج گاه بپشنام آن صنم	اندرک توقعی ز دعا دهم نشد
پشت از کس یار تمام عمر	از لعل امیر دوا دهم نشد
در سحر وانی که هست پیر این توان	چشمی راه باز صباد دهم نشد

بی یک دینی نو از گلستان بدم

ایمید که نو نوشتم

ز شادی سبزی طبع من باغم نمیزارد	دل و خشی است با پیکانه و بحر نمیزارد
دیرین مجلس چو شمع از خلاء شعله خرابی	بیت آورده ام دانی که با برغم نمیزارد
نیکم و خاطر کم که با سگدوش خدو	مرا جی نازکی دارد که با من نمیزارد
تو ام چون فی نوازش میکنی بر این عالم	نمیزارد بر لب طفت تو ام صدم نمیزارد
بصند خون بگروده از عالم دلی دارم	که از ناسازی عالم من اینم نمیزارد
اگر صد باره کرد و جار به صحت حق	پریشان کمان اهل عرفانم نمیزارد

نه شهاب تو و نه رطبان ساریت ندارد
 بشوخی عالمی دارد که با عالم نمیزارد

در هویت کم دلی از نازکانی شاد بود	شمع جانم هر نفس در رکنداری بود
دو عالم اردلیم هرگز نمیزارد بلند	یاد ایا میکشید این ویرانه هم آباد بود
که نفس ز آسمن کنی از تخت کیری با گشت	بلبلم عمری اسیر پیغمبر فولاد بود
باز سر کرد او طریق عشق را سر کرد و رفت	طنش شک من بجای خود عجب است بود

عالم چون پوست در کرم آفته انداخت
 در بغل آنرا که وقت خبر هتقداد بود

تا خط از چهره جانان منظر می آید	کی مرا سنبل و ریحان منظر می آید
---------------------------------	---------------------------------

در صیبت کده و بهی غم دیدم	روز وصل شب بجران نظری آید
خاطر آشفته آتزلقم و هر صبح مرا	در وطن شام غریبان نظری آید
شوخی دختر زین که زمینا در بر	پیرهن وار غریبان نظری آید
رفتن عمر کند در نظرم جلوه کوی	هر که آن سر و خرامان نظری آید
با خیال سز لغتو چو شبنوب روم	تا سحر خواب پریشان نظری آید
هر که اچشم ز شک شب بجران تیرد	که بود قطره طوفان نظری آید
دل غمید طوفان بس محظوظ	زخم مار الب خندان نظری آید
کشتی ای شوخ ترمک جانی و هنوز	تغ پیدا تو غریبان نظری آید
یکدم ای شوخ اگر تیغ براری زینام	جوهر حیات یاران نظری آید
یوسف من حکیم سیر کلستان بتو	ز آنکه و لیکر جوزندان نظری آید

دفع از خانه مایا دیرون رفته مگر

دوسه روز است که در آن نظری آید

چشم او هنر ایمان نظری آید	افست بین دل جان نظری آید
آن غبار یکد ز من یار بخاطر دارد	زان پریشانان دامن نظری آید
بعد ازین چاره صبوریت که پدید	کریم باز یک طوفان نظری آید

میکنم ذوق صبر زنگ بخون و دل	کی مرا نعمت الهان بنظری آید
لیک آن کان ملا حیا بی شعز کند	دور کیتی خونگدان بنظری آید
عشق کارست که شوار تر از هر کار	مشکل نیست که آسان بنظری آید
چشم و ابرو خط و خالت هر کس منید	در توانی و مرا آن بنظری آید
مردم از درد ندانم ز پی ماتم کیست	ایک از طره پریشان بنظری آید
نه بین گل بچمن بر سر راه سفر است	سرو هم بر زده دامان بنظری آید
منت از کس نپذیریم که آزاد ارا	مندان خط مطلقان بنظری آید

و افغانی تر مرا خوت رحلت و فبا

که شب جگر افغان بنظری آید

بدل یل غم دیگر بچندین نور می آید	بویان کردن این کشور محمود می آید
جدا اند نو از اربس ساز و تقطیع	مرا آواز خرد و گوش از غنچه می آید
زاکستین کند دیدار خود را بیکند	کشتیج سفر کو یا ز راه دور می آید
نشتم کرد آتش از رفیقان بنستم	پسند آنها چو می آید ز راه دور می آید

اکیا بیدیه و فبا بگذرد اندو می هداری

که بدواغ دلم از مرهم کافور می آید

دل بصدور و غم از دل فضا میکند	بر سر خسته خود زود پیا میکند
پاره از دل صید پاره فرستیم به یار	کرده ایم که بر رقصه ما میکند
کریم بار دل درویش خود می یابد	که ز درگاه توبی یک وفا میکند
پیش این سخت گمانها پیر خسته ایم	کرچه ملار فلک تیر دعا میکند
وادی مشق اگر نیست کین کاخ خطر	بی جرس قافله گریه چر میکند
جان من میکند زانی جویان شب و روز	از دل ناخیر نیست چه با میکند
که ز می بر سر بالین من ناز کن	ورنه چار تو مشب بخدا میکند
تا پس هر که هم آسوده نباشم کالو	بار قهقان ز سر زبنت ما میکند
من که باشم که کسی نکند افتد بستر	گاه گاه از سر من تیغ کشا میکند

از دیدن این این تیغ ناز می چند
بعد الحمد که وقتم بصف میکند

از خبر کویت بشنم نزار	سر سیر صحر او کاش ندارد
هر کویم ز مضطربان صف نیست	ز بس نازک تا بستی نزار
ز اهل امان چو می شود	که ز کج بادام شویون ندارد
ز عاشق نیازت در پیش	نماید که وقتت معین ندارد

نظاره کن این چمن که کجای فارغ شد هر که پروانه شمع رویش بجز قیاس است آناه لیکن کند پیش از وقتش زبانی	خوش آنکو که پایانش دارد توان گفت با طبعش ندارد کنداری بویانه من ندارد که چون شمع پروا کی شش ندارد
--	--

دل در شطرنجش بقرار نشاند بر باد از خاک بهاران برای تو تا دامن حاصل تو از دست داده ایم شهادت نکند دونه آتش بدین عشق راز درون پرچم این بر ملافتاد بی هم قح قح می کلانکند هم زدم سرشار مهر تو نکند رنج در دهر پیکانه ملذذ بلیلم از فلک آشیان صد چاک در دلم انداختی شوخ و دامن خونم تمام کردی خونین بخاک کشتی	درد آنکه کشتیم بکنار آستانه بلو من تو هیچ خبر از آستانه وستم ز کار رفت و کار نشاند با من سکند تو غار آستانه در زخم ما که زخمه تبار نشاند رنک تو انیم میار آستانه در محبت بختار آستانه این گل است با گل و خار آستانه دین شدن که بطره یار آستانه آه این جنایت کجاست آستانه
--	---

رفتم من از میان امید وصال او | و آن آفتابی دل کنبار آشنان

بگو چاره کنم بعد ازین که من
بیکانه گشتم از خود و بار آشنان

بدخونی نهان تو معلوم میشود	از چنین ابروان تو معلوم میشود
خواهی زبان و عوی عشاق ابرید	از خنجر زبان تو معلوم میشود
ایدل زلف او که پریشان عالی است	سودا بکن زبانتو معلوم میشود
روزیکه دیده بود سکنه ز کز	از شک آستان تو معلوم میشود
تا که چو خور دی اید از دم چینی	خون سبکه نشان تو معلوم میشود
در یافتن مصایقه و بهر می کنی	از تکی دهانتو معلوم میشود
خواهد که گشت تیر تو در جان من	از سختی کمان تو معلوم میشود
شان چل شکسته شود روزی است	جانم از شان تو معلوم میشود

چو طلعت تازم که آیم

آه ماه جهان تو معلوم میشود

نکشد از تو یوسفانکشد

تا که در منت دعا نکشد

درو من گشته و نکشد

ساخت شام یار کارم

دیگر از این نامه یو گشت	خط بیان بنام مانگش
دل با طبعیت افتاده است	ناراین کلر خان چرخش
نقشه لب جان سپرده ایم کسی	دم آبی پا دمانگش
دل دریا فکند ام حکیم	کشتیم نازنا خدا نگش
خاک پست بچشم من خیرت	که در کار تو تیا نگش
کرچه نقاش هر تها هست	لیک نقشی بدعا نگش

از تو و نشان بدو
دانش را اگر وفا نگش

پتو ام بیکر دل آه خرمین بر خیزد	هر که نشست من شامین بر خیزد
سر که کشتم ز نسیم بختی در قهر بر باد	هر که از چشم تو افتاد چنین بر خیزد
میشود ابرو کند که به بدین خاک نشین	هر خیار یک گوشت از زمین بر خیزد
جان آن گوشه ابرو چو بدیدم گفتم	ای صبا فخره ازین گوشه نشین بر خیزد
هر کسی را ز فتنه چو شوغالی در دلم	به که صیاد دل من ز کین بر خیزد
چهره و تیغ بهم نسبت ذاتی دارد	میست فلک که زار و تو صحن بر خیزد
من که فخرم که با آتش بنشینم بسیکن	تو ندانی که دست از سر کین بر خیزد

خسته عشق ترا غم چید و دل سوخت	که ز بالین نفس باز سپین بر خیزد
هر که بر خاک نقش سجودش نشست	می تواند ز هر تخت و تکیه بر خیزد
ز ارغلیدن مرغ قفس از خوشتر برد	بی اثر نیست زانیکه خیزین بر خیزد

و نه از غمی بدش اینچه شک باشد
احتمال است که خیش چنین بر خیزد

کافی گفتی آه که حال فلان چه شد	حال فلان چه شد ای بهرمان چه شد
از فرشت پشیم دوم حال خویش را	فست آنچه رفت بدل جانم شد آنچه
عمری گذشت ز در گذشتی برا	آخر بگو که مهر تو ای آسمان چه شد
ماندم بگوی او تن شهادت بر غم	در حیرتم که غم کجا رفت جان چه شد
ی پریم از تو رنج مشو جان من بگو	دلجوی قدیم تر این زمان چه شد
آخر بدور کسی مایه خدا ی	برید اگر شعله ملای تبان چه شد
بروز نقش باز در یار و کس گفت	کان نتوان شکسته دل پیران چه شد
بسیار اعتماد بر خیال میکنی	بی درد آشتی دلکی بر کمان چه شد
دیوانه که بود دلش نام عمر باست	زین ره میکند کدزای کوکان چه شد
افت ازین درد جدایی کشیده	صبر و قناعت قناعتان چه شد

<p> شکله مشکینی و عهد و قاسمت باد چند از پرده برایی رخا شربت باد ترک من چند کنی مشق خلا شربت باد با چو من تیر و غایا حق شربت باد چند بر هم زنی ای باد صبا شربت باد ساختی جذر بجز بلا شربت باد بعد ازین کر بگری نام دو شربت باد همه جانی همه جانی همه جانی شربت باد </p>	<p> سین زنی شک خبار دل من شربت باد هر اندون مادر نظر و الهو سان چند بر و الهو سلین تیر خط اندازی با ختم و طلبت صبر و دل جان و قرار نلف او را که بعد ریشه جان بپوشد دل سکین که زلف تو سپردم از را چون که با بد و دلا عهد محبت بستی کر چه دامن تو یا کست دلکین چور </p>
<p> بیت پرستی تو نوشت شده سوا می جهان بر من نیستی ای مرد خدا شربت باد </p>	
<p> دلم بخت پیری افغانه سر و کارم افتاد با خور و سا بر آتش زند خویش پیمای ز غل شست و دهم صد افک مرا چاره و رنج باشد نهان </p>	<p> دلم بخت پیری افغانه سر و کارم افتاد با خور و سا بر آتش زند خویش پیمای ز غل شست و دهم صد افک مرا چاره و رنج باشد نهان </p>

دو صد تشنه بیا بیا بیکد	عجب جبری تیغ جلانه دارد
ندارم سر و کار با کل ج میل	مران کند و می تو دیوانه دارد
شود فلج بر بر دوشش	ز هر یک چشمش بهمانه دارد
ز از نالیدن من زار شنیدن دارد	نغمه مست دین تار شنیدن دارد
نخن عشق مرا با مره فته ببرد	پیش و کم اندک و بسیار شنیدن دارد
گرچه توان سخن تلخ شنیدن کسی	لیک زان یار شکر بار شنیدن دارد
منبت ناصان شام طلب ماورنه	بوی یار از دور و دیوار شنیدن دارد
و فب از ادب باشی ز طاعت کویان	
هر چه گویند با جای شنیدن دارد	
بس کن ای دل ازین کیه و زاری شود	بعد از من گزینشی انهمه خواری شود
شد تبریک که سایب مرا آب برد	دیدم که مبد و کز شکنتاری چه شود
نخت افسرده ام ای دل من تار من	چون بسپند از دل من دو دلیلی شود
بر دل من که ز دست تو بپزد	لطف و مانی و دستی کناری شود
ایقدر کار من شک گرفتن چه ضرر	لطف کردم از دست کناری شود

جانم بخت رواختن تو دشت

بعد ازین باین دیوانه سپاری شود

از کلیه ام آن سیل خوار که خبر کرد	اتحاد بر انداز و غار که خبر کرد
بر پاشیده از تو چه قیامت لبین	از مردن من این غدار که خبر کرد
کردید و بلل سخن سایه پایش	از بخت بدم آه همار که خبر کرد
که سیل شرکم نه دیده است بعالم	از کریم من حسن علی خدار که خبر کرد
کم کشتیم بود دلیل ره مقصود	از کم شدنم را همار که خبر کرد

وقت به بلا وقت چه خوش میگذرانند

از حال وی لرباب و غار که خبر کرد

یا تو کی خبک میتوانم کرد	که خورم شک میتوانم کرد
دیده ام کونه کونه درد و دلم	که به صد شک میتوانم کرد
که تو ام ناله حکم فرمایی	بصد شک میتوانم کرد
دارم از کبریه شفت آلا	رخنه در شک میتوانم کرد
که چه نی شکست خمید	ناله چون خبک میتوانم کرد
من پایرومان باز نمک	بدر شک میتوانم کرد

صبر را محل او کنم و وقت
کردن از سنگ میتوانم کرد

دل میشد دینه و کار است بیند	با عشق نه روزم سر کار است به بیند
داغی که بدل دارم از آن لاله غدا	امروز همان شمع فرا است به بیند
گفتن عزیزان که بخون انداخته اند	شمشیر کسی بر سر کار است به بیند
از تیزی آن بخت مرگان چه دم سر	این سینه و این دال فلک است به بیند
تا چشم به بندید کشانید که نه نیست	این عمر عجب برق و ابر است به بیند
خط آمد و این لغت خویش کرد است	این مهر که بر عمرن ماست به بیند

یک روز پایدتان بر سر و وقت
از بهر شمار از وزارت به بیند

دل متوام از سر و چین و اندیشود	چشم بروی سرو من و اندیشود
آنکل که وقف خورشید است خفته	یارب چه کرده ام که من و اندیشود
نخست سیه که سایه بفرم فلک است	ابر بلاست که سر من و اندیشود
دلگیر زندگی شکوه از نیم مرگ	این غنچه خبر بصر کفن و اندیشود
این عقده که بدل من از فدک است	چون زار از خراب شدن و اندیشود

صد زخم خورده ایم زیت ولی هنوز	مارا بشکوه تو دهن و انمشو د
این غنچه را برای چمن سدا نیست و نه بدم خجاک دلم و انمشو	
انجای خنس مار خورده افریدند در عشق این خرابی امروست و لا چون دل فرو دماند در عیش خمار اوسر که شکان عشق است از قوی	مار را عشق طعنان دیوانه افریدند این خانه رفد لول و ریانه افریدند از بهر خاطر مانع خانه افریدند این مخلص طبع مردم فسانه افریدند
روز نخست و شب از کلین دل ناکستری گرفت دیوانه افریدند	
مرا امروز گریان افریدند ز روزن سیاهی دام کردند قباشد صبح را پر لاس اندم زینجا را بجز ایجاد کردند شکست قلب دلباکر و تصور خواب سازد ز شد معوره دل	که دایمان بیابان افریدند شب تلویک بجز آن افریدند که اینجا که گریان افریدند چو یوسفه بکشان افریدند از این صفت های ترکان افریدند که عشق خانه ویران افریدند

نعل خوین ز یابو لعش	ازان باقوت سران آفرید
قبا کریمیم از شور نجی	ز خاک با نکلان آفرید
چه می رسی زمین خال کن	که حیران و پشیمان آفرید
ز مستوری نظران لحظه بستم	که چشم مست علان آفرید
بشیرنی خود زان ناز میگرد	ترا شیرین تر جان آفرید
فتاد از چشم میل غنچه و گل	چو آن سوغار شرکان آفرید
بشورار که راه رودند دلرا	ازین کج طره طوفان آفرید
مرا کوئی چنین ممکن چرای	چه گویم چون نیل آفرید
نکهای که می در زلزال لب	برای سینه ریشان آفرید
ز صوبت شکم غرایب کوه	ز روی صبا بیان آفرید
چو قید وثوق را کردند احواد	چرا ز پیر زندان آفرید
خلل در کشود دل چوین نشید	یعنی محو شیطان آفرید
چه گویم شکم و قفس کفر	بمن دست در بیان آفرید

یا حبیب مذاق می آید	بجیب طمطراق می آید
---------------------	--------------------

آن سپاسی سپر کشتن من	طوف خاطر براق می آید
چه فزونی در ابعاد وصل	کز قوی فراق می آید
تیرا چون خورد سینه فیر	بدل بنده شاق می آید
بق تازی عرض اطلاق	از سواری براق می آید
از بر خود بران دل مارا	که نصبتیاق می آید
چنیناوم زدم شیشه می را	جان بلباز فراق می آید
شک خیالین خوابین	بجیب طمطراق می آید

بردی تیر افکندی زارم نچنین باشد	نیکنندی نظر حال زارم نچنین باشد
کشیدی سرمه بر چشم شاد می شکیدی	سید کردی منبیلان بدکارم نچنین باشد
بتاراج من درویش خوش دستی آوری	ربودی طاعت و صبر و قوام نچنین باشد
تماش خاک بر بهای من بد بوفتی	قشاندی دامن اشت غبارم نچنین باشد
عرق شد خنده بر خوارم از خنده باز	ز روی کریم کردی شادم نچنین باشد
دولندی در کاشه سوار من قیاس را	ز کعبه دی غمان اختیارم نچنین باشد
من نیست تو ز پر خاک بدم داغ کن	تو نکر فقی چراغ بر زارم نچنین باشد

ز حال زار من ناگه خوش بوده لیکن
نیکنندی نظر بر حال زارم بخین شد

لعل و صحن آری دشتی چه شد	با دایم همچو صبح سری دشتی چه شد
ای تیغ یار بهره از ما بریده	بما دور در شد که سری دشتی چه شد
پهلوشین خیز شدی ای خاک یار	کاهی لبوی من کندی دشتی چه شد
پوسته زهر چشمم کارم چه میکنی	بیرحم زیر لب شکر دشتی چه شد
با من که تیره ساخته غمبید را	ای نور چشم من قطری دشتی چه شد
پتایی از دود و زرد و میری دلا	زین پیش خبرم قدری دشتی چه شد

و نه چرخش پیران مبلاشدی

از چنگ طفل غم زری دشتی چه شد

ز دیرین بخرمان کس دو پهلو نمیدانم	چنان در دیده میگردم که مرا نمیدانم
چو بوی گل من از غم نمیدانم که آمد و رفت	چون مشکل نمیدانم که غم را نمیدانم
کدارش چون فتنه در کلبه من آید	مگر آن میل آفت خانه ویرانم نمیدانم
بکفان غم یقوت و خوشی من	نیم همراه بیت اعزازم نمیدانم
پریشان خاطرم چون یار نمیدانم	دلش جمع است از من چون یار نمیدانم

<p>خلع در من کن تا توانی در نه خواهم</p>	<p>چه یعنی آن مسیح وقت در آمد نمیداند</p>
<p>چو میل میش کل و فهد بر آن چو فغانم</p>	<p>زبان ناله من کرد چه میدانم نمیداند</p>
<p>اگر زایم می شنیدی چه میشد من از هستی خود شکم آلتی تو آهوی من با قیاس آید ه ای پیش من شب بیدارم بهلول پیک عشوه اردو چون زمانه بر من پیش تو سبک است وال خاک بر دامن دست آخر دلادر قصه سخت فسرده مردی پیش تو شب استغیر خواهند</p>	<p>بدر دلم میریدی چه میشد مر اگر نمی آفریدی چه میشد از این سکا که میریدی چه میشد دلا که تو کم می شنیدی چه میشد اگر بنده را می خریدی چه میشد زبانش اگر می بیدی چه میشد اگر اندکی می شنیدی چه میشد صغیری اگر می شنیدی چه میشد چه میشد اگر می شنیدی چه میشد</p>
<p>شب چو بلیلم نه شب کار شور بود</p>	<p>ای عشق باز در دل لدم چه زور بود</p>
<p>دل در همیشه جاسبل بود من نگاه</p>	<p>از مردمی چشم تو این بشووه دور بود</p>

از بهر جمع کردن آه باب کردوش	در کارخانه دل با حرفه شور بود
تا کرده التفات گشت از دل آه باب	جانانه بسکه هست شراب غرور بود
باز از نوید وصل تو بر اضطراب تر	دل به بیداری تو و در کز صبور بود
ای شور کردی خوب رسیدی بدو ما	گشت نمایی که گز دل غرور بود
ای قاصد اینکه میری از محل حضور	خوش آمدی بیکه و لم بی حضور بود
از پا فکنده تو درین انجمن هست	بیمون شراب کار تو پیوسته زور بود
روشن شد از قدم تو ای نور چشم	نمخانه ام که تیره تر از چشم نور بود

چه گویت که شب بچرخ گشت

نه دیده نور داشت نه در دل سرور بود

دل از طوبی و آتش خراب شود	موم در آفتاب شود
تو هم از خون گرم خوشی ما	ماهی خجرت کباب شود
بزم چو قیامت تدویر	زمنی بهر سر عذاب شود
آنچه دیدم ز فضا خلش	که دم شرح یکتاب شود
پر ملولم از زلفا تا چند	عمر من حرف مع و تاب شود
هر که شدت خانه آن بت را	ای خدا خانه آتش خراب شود

شبی چو باد آورم بگلوش	خانه ام پر ز با تهاش بود
بفر میری وی پرسم	خانه خشم دل خراش بود
نامم امید روی در حشر	و تهنه آشوب خی جواش بود
خوباکه دوا می دل بیمار فروشدند	چون نوبت من میرساند از فروشد
کل مفت بریزد بجا که اهل مهرش	عاشق چو خریدار شود غار فروشد
سودازد کان سر بازار محبت	کونین بک و عده عید از فروشد
بر تجربه کردیم که داروی غم دل	خروست که در خانه غار فروشد
بانی نقد در جهان قدر شناس	کی سینه و طپاک دل افکار فروشد
که مغی این رنگ کند باده فروشی	ارباب مرغ صیبه و دستار فروشد
آنکه خریدار تصاع غم یارند	سرایه شادی همه یکبار فروشد
معتوق که تمکین بودش مانع شوی	باید که چو تصویر یار فروشد
بر خیز و برو و این شهر خدا را	
جای که غم عشق بخرد از فروشد	
بتان گفت که نیکو تر کار کنید	بجای که ضبط عنان ناز کنید

براسته از او پیدلان نیز گیند	نیاز او چو قبول افشا و باز گیند
ز جل نادر برین اندکان یاد آید	چو با صیبت شنید و روز از گیند
بلاز گوشه بروی او کند سر یو	که عاقبت طلملن از من احراز گیند
دم سپردن جان بخت اینجمن محمود	که در مدخ من جانب یاد گیند
زند چو دست اجل چاک چله جانم	عراز دامن آن مهر و سر از گیند
شکایت سر در آلف مختصر بگیند	حکایتی است خوش از مهر مادر گیند

ز دلف اینجمن تازه بمرمان میرید
سرود مجلس آن یار دلخواه گیند

با صبا کرد کوی یار رسید	و ده که عین شطار رسید
بر دای غم که غمگار رسید	تو پای طرب که یار رسید
نیست معلوم حال دل	آه خود را که از آن دیار رسید
دشمن بزرگ و یار یار	فکر نجه کن بهار رسید
ظاهر اعرصه شک شد بر دل	قاصد شک یقین رسید
دل بیان چشم کرایت	آنچه مار اندر کار رسید
تو کجا قدر دل کنی معلوم	تو این تخته داغدار رسید

<p>طلسم شکفته و قطعه غم نیتیم بر از چهره و آفتاب</p>	<p>خون از خورده ناکند زید بمن این کربهای زارید</p>
<p>تا یکی بر دل این غم زده پیدا رود بیکه او را غم تا محرم عشق تو خست کی فراموش شود این حرکات موزون بلبلم مرو و لیکن زو فادایر بها سکرم فرما من از دیده بران آب غم پایز بخر کنم این دل بی غیرت را</p>	<p>تا یکی یک کف خاک اینهمه بر باد رود عجی نیست اگر سر بر بفریاد رود مصرعی نیست قدیار که از یاد رود که بر افتاده جانب ضیاء رود خاک کویت ثوان دید که بر بورد چند که تو شاد آید و نا شاد رود</p>
<p>آب چشم ز خیالش کلیتان و نه هر کس بیدن پای کل شاد و زود</p>	
<p>دایم سر به تیغش کار که بود این بود دل رفت از بر من و نال و بلر من لخت جگر ز ترکان چیلر کی فروخت سر شسته مه دم آرد شد در لیا</p>	<p>بدوش از هستی بار که بود این بود بی یار مانده فوس بار که بود این بود ای وای مقل بار بار که بود این بود از زلف او بدستم کار که بود این بود</p>

صد شکر گشتم از او از قید ننگ نامور
در کیش شعیب از بی عاری که بود این

و نه چو رفت ز نگو مانند گل شکفته
در دیده رقیبان خار که بود این بود

ز مکر بوسه زگر گنار باید کرد	شبصال دل جان تبار باید کرد
روز یادم و ورنه مرا یاد آور	ازین دو کار یکی اختیار باید کرد
شکفته است عجب داغها ز سینه من	یکی نظاره این لازم دار باید کرد
ز کوی یایمیرای صبا غبار مرا	ترجمی بن خاک ز باید کرد
جواب خمره مردم شکار خوشیت	دلی نماند که دیگر شکار باید کرد
اگر نه چاک کنم خیمه چو گل ناصح	در چه کار تفصیل صبا باید کرد

چنین که خون دل جوش میزند
اگر نه گریه کنم پس چکار باید کرد

نخون روغن غم دل نشیند	که نه ترشت فدا نشیند
اکو دل نمائند ز سیت	الهی برکت تن نشیند
نشسته اندینه باغ اول	بزدقی که بخون ملی نشیند
نکرد در بسته راسل	چو خورشید اگر بامیجا نشیند

فروکش درین کجی قتل و کشتن	مکر و زلفیت بود نشیند
من از بخت خوش نصیب بودم	که یوسف بفرز آید
توانم هر زخم بلا نشستن	اگر با من این سرو و لاله نشیند
بقامت مقامت هست	ترا چون بلند و آری نشیند
چهار دماهی تب جگر و کلون	تو نشین که آتش نشیند
سیاهش خالش که بدل خالش	تقدم کند یا بوی نشیند
پرخوش نقش افق و دماهیست	که بر جانشیند بر نشیند
سرم خشتی جادان که دارد	خودت یکجند نه نشیند
تفت دل غمت که کینه من	چو نقش که بر سنگ خارا نشیند
بشک آید شهر و قبا خلیق	که بود چندین بخت نشیند

شوخی من عالم دلهانه بشکر گیرد	کیر و آینه بکف ملک سلیمان گیرد
صفت چشم نصیض فک خلد دارد	کرد و قطره آبی تو کو هر گیرد
از برای حل دیوانه نکه میدارد	هر که سنگی زره و رگدزی بر گیرد
نامه ریاک سپارم مکر از جادوی	رنگ از چهره شکل کبوتر گیرد

<p>شوان در قفس از خست پرواز گدا آبرای که خورد میزند آخر بزمین</p>	<p>کاش صیاد سرم از غوض پر گیرد لذر چرخ کر از خاک تر آید گیرد</p>
<p>و آفت از مدهی اهل دین دارم نیست محزون که بس محبت او کند</p>	
<p>یک اشکم دویده می آید خوابم که چشمش شد لیل خون که غنچه تروده کایا کوز باغ تو خنجره قریب غالب ببرد از آن سرکشی مرغ و جرم بوی شمشاد کوسن از خدایت تو بجوم وقف از بهر خانه قن</p>	<p>خبر دل شنیده می آید مکر آن نور دیده می آید مست خمر گشیده می آید از چرخ خوش چیده می آید دل که در خون چیده می آید چون که بر پریده می آید طفل اشکم بدیده می آید سیل نیک دویده می آید</p>
<p>بر من دو اسپه تا ختم نام علی درد کم کرده رانم و بجناب تو ملتی</p>	<p>ای صاحب علم یا علی مدد ای بانی امام امم یا علی مدد</p>

از لطف و احسان تبار خورشیدش	تا کی کشم رخسار سستم یا علی مدد
محریمم به بین تبرجم نمایم	ای محرم حریمم یا علی مدد
در مایه ام بعضیتی بخور و صیاج	در یای جو دو بحر کرم یا علی مدد
خاطر مرا صحبت مردم گرفته است	کردیده ام ندیم و ندم یا علی مدد
بی بهره ام مدار ز فیض نوال خویش	ای قاسم رحیم و نعم یا علی مدد
شبهانه نام پاک تو در زبان ما	بدل نموده ایم رقم یا علی مدد
راهم غالبوی هر و حضور خویش	سرگشته ام نوادی یا علی مدد
خوش گفت و آرزو از دو کون	
من بنده غلام تو ام یا علی مدد	
با من قبله چو خولگی کرد	یا و خایا چو خولگی کرد
عهد شکستی و جفا کردی	دیگر ای چو خولگی کرد
خاک میرفتم از درش کشتا	ایقدر تو تیا چو خولگی کرد
تا رفتی هست در شوم دریا	چون میرم و حاجت خواهی کرد
می بزم دل زنت بولم کرد	کل افسرده را چو خواهی کرد
خاک و غندکوی او بروی	بعد ازین ای صبا چو خواهی کرد

نارک دلم شکایت نکند جانکود	این شیشه همچو اشک شکست و جدا کرد
تایار کرد تیغ الم مردم از شایان	عزم بقدر خوردن آب توانکود
ورودینه سکن درش هر نیایم	تاورد استخوان مرا تو تیا کرد
آنکه از برای تو ترک لب کرد	در عشق کار بر حسب مرغانکود
در کار زندگانی مارد و فقی نشد	تیغست چو شمع تا سرم از تن جدا کرد

و آن بنو قایل شامی از لبش
آن بی نصیب ورنه کی در دهان

تامر اورد بد ز نکرد اند	خوی خود آن سپهر نکرد اند
تا قیامت فلک ز پیری	شب ما را بحر نکرد اند
میروم اندرت اگر ما را	بخت بر کشته پر نکرد اند
سر یالین من نیامدار	تامر امنت قصه نکرد اند
خبر از حال من نمیکرد	هم مرا عجب سر نکرد اند
نکند سوی من کلاه بخت	که هم از را به جز نکرد اند
نهد در بنجا طر خوشم	تامر ادر بد ز نکرد اند
غرضش گز نه خوار کردن	غیر را معتبر نکرد اند

چشم مردم دار از و نهفت
تلاوت ریش تر کرد اند

غمم تو چه گویم که با جامم کرد	این غم آخر با جمل بخت و کرم کرد
پرداخت زدی تو بوجه حسن	یا و شرمند با این لطیف غایب کرد
دوش از سادگی آینه بیدست داد	افتد ز محو تو کردید که حیرانم کرد
که گویم تو چون شمع عرق غایب کرد	آنچه شهبات بجز اتو با جامم کرد
بود در کار مرا برک سفر در عشق	دید لحنت جگر آور و بد امانم کرد
بوی دلسوختگی میداد از پیرم	شمع کونی که گل خود کبریا پیم کرد
از سوز لطف تو امشب دل سوزانم	افتد ز کف پشان که پشیمانم کرد

و نهفت از داغ غم عشق شکستم کلک

کلی افتاد بدستم که گستاخم کرد

بجز خورشید چه باید کرد	کار دشتوار شد چه باید کرد
چشم فلک زده است من از خورشید	فشم پیدار شد چه باید کرد
دل که از جان غریز ز باده	بدوش خورشید چه باید کرد
سرد و شرم ز دوری است	جان من بار شد چه باید کرد

دل به کوی میراد است	خانه پیرا شد چه باید کرد
سینه کریش شد چه بخت	وردا افکار شد چه باید کرد
پیش آن پوفا و فداوی	سنگ شد عاشر شد چه باید کرد
ایک من کهنی دلارامش	چو دل از بار شد چه باید کرد
ایک من کهنش کایر من	یار اغیار شد چه باید کرد
بنکه غری به زدم و خفت	دست انکار شد چه باید کرد

کی ز جور صیب مینالد	دل من از صیب مینالد
کوش کن کوش ناری کنی	که غری غریب مینالد
خار خار کلی مکر و درد	دل که چون غنایب مینالد
طرف دردی ز دست اعدا	که ز دست صیب مینالد
سرو باشد بهانه قمر را	بهر آن جلد نریب مینالد
سرو کلام فتاده باطلی	که ز دستم ادیب مینالد

خواه در وصل خواه در غر
دلفین شکست مینالد

ز بزم غیر حوس و خراب می آید	بزم باز در صلب می آید
زنده دانه من اضطراب کل کرده است	بگیرم که کدام افتاب می آید
خیال قامت او بکشد بلای دلم	مرا هست قیامت خواب می آید
غم تو از دل و دیران من بشک آمد	چو حال می که بیک خراب می آید

کلام موصی را نام برده و وقف
که انداخته بوی کباب می آید

کردلت از جانم بگذرد	دل من از وفا نمیکند
از سر گریه بگذرم هرگز	از مهرم آب نمیکند
تا گذشت تیر از دل غیر	از دل با جانم نمیکند
نیکبخت که از غمت	بر سر من بلا نمیکند
خانه ام بر دین شک هنوز	از سر ماچر نمیکند
دور و پیکانه که در بزم است	نخن آتش نمیکند
جان من نیست نام و وفا	بر زبانم چرا نمیکند
همچو سر گذشت من خواند	این حکایت کی نمیکند
نیست کی او نشسته بزم	که پادشاه نمیکند

گاه دشنام دامن تو را بر زبان جزو عانسیکزد

خبر لاکش ز کسی نفی

بر من قبل انیسکزد

غیرین بوی مراد یوانه کرد	یا حسن بوی مراد یوانه کرد
ای سلیمان خیرادم سپید	مفضل نهروی مراد یوانه کرد
باطل ای سحر ای پاشین	چشم جادوی مراد یوانه کرد
ماه نور دیده می آیم بشور	طاق ابدی مراد یوانه کرد
نکر زنجیری کیندای غافلان	بوی کیسوی مراد یوانه کرد
انس با مردم نسکیر دلم	چشم آهوی مراد یوانه کرد
از حرم لبیک کویان هر دم	جذب کوی مراد یوانه کرد
پیش هر مکانه گویم راز خود	آشنای مراد یوانه کرد
میزنم خود را بر آتش پدید	آتش خوی مراد یوانه کرد
دل نامیزد و عجب دواست	کاشت از بوی مراد یوانه کرد

دلف از نیایه و بختیم

چشم ابدی مراد یوانه کرد

از چشم یار عاشق اصلا خبر ندارد	که آب بند کرد و ماهی خبر ندارد
کس بر داشت حاصل ز باغ و بهرگز	اینجا شکوفه چون اشک کوی نمی خرد
که شکر لبست را سهواً بگفت	شیرین شمایل من شورانده ندارد
گفتی دلت چو لاله سوزم باغ بهارن	ای گل بگو خدا را اول این بگر ندارد
از تیرماله فشب دارم هزار ترکش	
دردا که هیچ تیری بجان پیر ندارد	
بیل مکانه تیر او دارد	دل من بخت کند و دارد
چو تو سرنوی می کنی پیدا	آب و باغ جستجو دارد
روی صحرای شده کرد الو	که پیام غم خرم شست و شواید
راز ناکفته گفته ام رسوا	عشق مانند رشک بودارد
زبان کنم گریه دواز که دل	سروکاری زلف او دارد
گاه دیوانه گاه می شام	من ندانم که دل چه خواهد
ناصر آن را بدو مکن صمیم	هر که دل داده و دارد
کار زخم زده کشت هنوز	چشم بر مردم رفودارد
بند و دل شکر لعل و قهق	یار طبع بهانه جو دارد

شیرین لب تو روزی اهل نظر میاد	تو شک شگری تو گذار کس میاد
عاشق میر صحبت اهل جوس میاد	فریادی تو مشط و اور کس میاد
تا خوش گذشت عمر ز نایب دلم	یار ب هیچ قاطع این جوس میاد
ستم ز غایت ادب از نماند شود	جانا بدامن تو مرا دسترس میاد
اگر ایدیل ز تفرقه یارب نگار	زین دفر و فاقی پیش و پس میاد
در دوریت بر بی نقی نهش شدم	نایب گفت با تو کسی منتقص میاد
از او کی زدام تو کار ز نو کند	جای برای مرغ دلم خرقش میاد

در بند تیر جادیه روزیم فکند

و نهفته بیره روزی من میسازد

دل را خای عشق کشیدن خورشید	خون کشتن در دیده چکیدن خورشید
عقل از محله خود اخراج کرده است	درد کوی عشق خانه خیدن خورشید
صبح امید نابد میدان نیرسد	ناچار چسب چمن دیدن خورشید
ایدل اگر نه مرده اسوده چرا	اکنون که یاد رفت طپیدن خورشید
حسن تو از رسیدن خط کشیدی نبرد	بر خویش آن یکا و میدان خورشید
تبع تو دم ز دوستی خیزند مرا	آب از گلوی خویش پیل خورشید

باید کشید آنچه کشیدن ضرور شد	پیدا و میرنج فراق اشتهار وصل
مارا همان عشق کشیدن ضرور شد	با آنکه نشیت خم شده کردیم همچو نی

صیاد و دام چید برای اسیریم

وقف ز شایانه پریدن ضرور شد

تا بجز تو کارزار افتاد	کارم با کربهای زار افتاد
دست گیر و دیرری فرنا	که مرا دست و دل کار افتاد
ز میانش کسیک یافت خبر	از همه خلق بر کفزار افتاد
عرقاقول شده اشکم	بس که پیش تو شمر ساقا
رفتی و برگشتی از کوشش	آه لیل ترا چه کار افتاد
بر سر کوی اوز پتیا بی	دل ز دستم هزار بار افتاد
صد بحر کشنده را بکام نیا	خوش سبکبار افتاد
وقف از تنغ غم خوان	همچو من گشته صدمه زار افتاد

دل تا نو شجده میگوید	سخنی همچو قند میگوید
حلال طاقیان در محفل	جسته سینه میگوید

نخن از بند بند میگوید	نیشکر چون تایل شیرین
عقل از چون چند میگوید	حضرت عشق بی کم و بیش
ناصح از پند و بند میگوید	در خون کار من گذشت کجا
حرف دیوان پسند میگوید	کریم دیوانست و نهف ما
فصل سار چاک کرپان میارید	ای عشق مرده نو گل خندان میارید
یکدشت خار حصه دامن میارید	یکبلاغ گل نصیب کرپان میارید
کردی باو بکر زنگندان میارید	آتشوخ شور کریم چون سبزه دخت
خواهد بداد بخت پشان میارید	دل جمع کرده ایم زلف تو قیامت
نهف سخن حکایت آن سنگدل گفت	
حرفی زدیم و سنگ بدندان میارید	
چنان خورم دل خود را که گساید نخورد	برغمی که خورم خون کسی شراب نخورد
کیکه تیر خانی تو عجب آب نخورد	بکیش اهل وفاد حساب و اصلیت
که خون پنهان از بخت آب نخورد	هلاک شراب نشوخ ناخدا ترسم
کنند زود شود در شسته که تاب نخورد	پس فراق شود ز باد و بستی محکم

به فریض میطلبی نه خوری و وقف
که هیچ تشنه از بهر آب نخورد

از لعل یار و سبکی میتوان خرید	دشام با هزار دغا میتوان خرید
مار اطواف کعبه کویش نشد نصیب	این حج برای از صبا میتوان خرید
خاک قناعت است که دل زنده میکند	این خاک را با آب قناعت میتوان خرید
شک آدم ز بندگی خویش دستان	از حد مابرای خدا میتوان خرید
دل بماند ز دست کز انایه گوهرت	کی میتوان فروخت کی میتوان خرید
بماند مایگی ست و فادار بند	مار برای چو روخا میتوان خرید
گویند یار را سر آدم خرید تست	ای می کش نخست مرا میتوان خرید
دراغز دار که این نقد مایگی است	صد نوع جنس پیش بها میتوان خرید

وقف تو میروی بدکان و افروش
دروزی برای خاطر ما میتوان خرید

بهر علاج ماد و آسب میتوان خرید	ای در دمنده خاک قناعت میتوان خرید
آبی که خضر خورد سکنه بران کرد	از شکران آبله پا میتوان خرید
همه متاع کاسد این چار سو ولی	بدغم روز کار مرا میتوان خرید

آندم که چرخ میزند از شوق تدم

و دهنش بسان قلمه نایب و نایب

گریه را گریه ناک خواهم کرد	داس خویش پاک خواهم کرد
نیزند دم زلف شکینت	شکم ناله چاک خواهم کرد
مست در کار خویش شایم	گریه در پای تاک خواهم کرد
زخم من نیزند دم ازدم	دخش بر زلفک خواهم کرد
ورد خود دهن ازین نایب	رب نایب هواک خواهم کرد

کرین نظر نقابت میباید بکند	ششاد و سرور ز خجالت فرو کند
کز قدسیان و بانو کبار بکند	دیگر کجا بفرستد سبک کند
رنک قبول و خنکاز انداده اند	جای شینه که کل و شمع بکند
بر رشته گم کنید چو منید زخم من	اناکه چاک سیننه کل زارز بکند
اناکه از عتاب تولدت گرفته اند	دشنامی از لبنت بد عا از رو کند
یکشب نیزم سوختگان کم شوم اگر	پروا نهایش مرا جستجو کند
جایکه رنک می برد از روی نقابت	و دهن چه ذره است کز و شکو بکند

خود نمایی زمین نمی آید	بی جایی زمین نمی آید
نشوم شعله سان بنیان آور	نشان نمایی زمین نمی آید
روستایی وادی عشقم	میرزایی زمین نمی آید
چون گویم که من بکلیارم	خود ستایی زمین نمی آید
نکشم سویی خود خنیا را	کهر بایی زمین نمی آید
شمع افسرده ام درین بخت	روشنایی زمین نمی آید
با چنین خلق خلق بیکانه	آشنایی زمین نمی آید
دورم از خاک آشنایان	با دپایی زمین نمی آید
خاکشوری خرابه عشقم	مشکسائی زمین نمی آید
دانت از خانه بر نمی آیم	خود نمایی زمین نمی آید

حال مرا چه دانند این غم ندیده چند	مخنت چه میشناسند جنت کز دیده چند
رفتی و دیده چند بی دیده شد ز جمل	باز آیم مردمی کنای فریدین چند
دیوانگان دنیا آدم نمیشناسند	کز آدمی خند کن این سکه کز دیده چند
از دانه های عشقم آتش فشان در دل	دیدنی این جیکند شوخ دیده چند

شرکان او چو دیدی این سائش امل	دارند قصد جانت فخر کشیده چند
و نه بمباش مگردن بال کردن جوان	و نه بخون کشیدت این قدر کشیده چند
در داک شرم خیم را پیش و کم نماند ای خیم گریه بخت بکالم کن کمن بودت دل مرا که و پگاه نمکسار خون جگر دل به از راه دیده رفت ناخن زدی مرا بد لواز بر تخت	در ز کس تو زک خاک یک علم نماند وقتی که داشدم که نشان کرم نماند آخر دست به توان نیز هم نماند در چشمه سدا گریه کنون نیز نم نماند ساز شکست ام که در آن زیرویم نماند
تو کم شده غمگین مشویدین	آینه سکندری و جام جم نماند
سر و مهر من دل از لطف تو از آن میشود در بهاران تو به از من که من نادشدم جایگاه از گریه تخم افشانی ملک دهام آخر از پیدا او کارم به بدر کشید هر کجا سر میشود حرفی ز شک و آه من	بر سر من سایه است از رستان میشود حرف جان و هر سکوید شپان میشود خند لپیان مرده عالم گلستان میشود دل چو میند تختی بسیار زندان میشود برق می آید بختین ابر باران میشود

خطا قلم برده قمر سپید او خواهد کشید من برای خاطر او از دل و جان محارم اجرام دارد و فراموش کردن او را قتل	عاقبت آن ز کس کافر سلمان شود غم اگر در کلبه نخوانده همان شود جمع چون کردید این بسیار شوق
<p>میشود نوره زوقف چون برستان بگردد زاهد بار دچو میرد عیدستان میشود</p>	
از صبا کهست کیسوی کسی می آید کرم خونی که غم بکس با رحم نکرد خبری نیست که امروز کسی می آید نه همین خاکدست کشته بر این بکیر کوتهی در طلب محل لیلی نکتم میرود چشم من امروز اگر بهره باد ساربان ناو لیلی بخدا شد مران	زخم دل کرده که مسکین نفسی می آید دارم از گریه خجالت کسی می آید رقص ای ناز که فریاد سی می آید زفتن لذت مرل جانان ز کسی می آید میرودم تا که صدای جری می آید پرکاهی ز سر کوی کسی می آید که چو مخنون ز ققائز بی می آید
<p>دلف آن بلبل دلگیر درین کارم که چمن در نظر چون قفسی می آید</p>	
ماندی مرا ز قدست تقصیرین چنان	در مانده ام بدین غم تدبیرین چنان

خانی کران لب دعا گویند یا گویند	تقریرین چه باشد تقریرین چه باشد
کاری زلف لیلی بسته است پیام	بختون نتوانم ز بختین چه باشد
هستم خیال باطل تحقیق حاصل	خواهم بسی پریشان تعبیرین چه باشد
کردی ز غره کارم فارغ نشینم	چون صید شیر خورده تیرین چه باشد
بعد از وفای عمری سکه خولید و	
تعظیم خویش دیدم تحقیر من چیست	
عاشقی هر که اختیار کند	مخت خود کی هزار کند
ناصر از عشق میکند منع	کس جان نکرده کار کند
دل رست بگویند بستاند	خون خور در جان کند چاک کند
لاله دواج رشک خواهد زد	کل داغم اگر بیا کند
صبح اطلسم تیره روزش	خانه را بر خروس باید کند
هر که دم سپاه بدهد	
که چنین عشق ظاهر کند	
ره یگانان نمیتوانم برد	زین الم جان نمیتوانم برد
بتلای بدر و مید روی	نام دران نمیتوانم برد

ضعف نکر که دست پستی نکر شویم و در عافیت اگر نیست شمع سان عشق	بگو میان نمیتوانم برود بگو میان نمیتوانم برود شب میان نمیتوانم برود
دستی مدنی دشمن نشود مقبر نیست خط خوبی اهر نشوی قابل شرف خون	تا چون خوشتر من نشود تا بهر تو من نشود تا که میان تو دامن نشود
تیر خلاصیت مراد جان بدلت تو زلف نعت	دای من که تو دشمن نشود سینات تاهیه وزن نشود
بند ز بند من جدا کرد که دیدار کرد سنگ تم بکار محبت که نیت محبت دفرین دوشم خست که خست خست	بر سر بند این چهار که دیدار کرد لطف بجا این که دیدار کرد فضل و کمال من با که دیدار کرد
تجست یوفایم که بست یاربست دل شط بلای غرق خست که بست یاربست	اینهمه بر من اقرار که دیدار کرد بیدر دیده شکار که دیدار کرد

شک ندتم بهر چپ که بخت سیاه	در عوض وفا جا کرد که کرد یار کرد
میل از دیدم هم رنگه اند پدید اند	باس ندماجر کرد که کرد یار کرد
از دلم تیر یار میکند زو نام بجران چو پستان آید هر که نمیکند بر دین ماه اشکم از پی دو سپید یلند زبان جفا که کرد بر جانم چشم بر راه و عده او را قصه عمر خضر کوه کن بر من از یاد روی و موی	آه کارم ز کار میکند زو اشک من از کند میکند زو هم سالش چو میکند زو یار هر که سوار میکند زو از دلم شرمسار میکند زو عمر و انتظار میکند زو غن از زلف یار میکند زو طرف میل و بهار میکند زو
روز کاری بهر سان زو	زود شور و کار میکند زو
نزار و محو من کشته آورد کنویان است بر داریدار من	نشسته روز مرگم و در قر آورد کشته تا کی دل در دست شکر آورد

تو نشانی ازین معجزه داری	که نازل را به یسار آید
سرت کردم چه کردم کرده ای	درین غمخانه ییو آید
ازین وادی سحر تا کردی	دو چار من نشکر داید
مکن ای چاره جو تیر درم	که دار و مایل من کار داید
ز بس نماند در دم چو کبر	عجب نیاید که بار دانه داید
مدان صحرای دیدار زمین	مدان وادی که بار دانه داید
مرانم نشان کم بود نصیب	نمیدانم حرمت از کج داید
اندک بیکت دلبر افتاد	پیار شد و به لب افتاد
ای کان و احتیاجی نمی	شور تو بهفت کشور افتاد
افسوس که رسم بهر یانی	در عهد تو ماه من برفتاد
مخت بگرم که دست دل نام	درد اگر بیکت کافر افتاد
مردیم بیکت وصالش	شاید که بعد دگر افتاد
کلان عارض ز پیازسد	سروبان قدر عارضسد

نیکشید که چای تل	رایگان میجان رسد
یکشم مار و میکرینار	که بکوش تو مباد و نرسد
تو لب خویش تنگ کنی	در دهن کوید او از رسد
و عده بوسه پادشاهم	که مباد تو تنگ از رسد
یا تو دارم زده کجاستی	سربا آن قدر غنا رسد
آفریدم دست زکریا سیر شد	این خون کشته چو خا و تیکر شد
روداد بیکه نصف مراد و این جان	تمثال من بجایه آینه تیر شد
شهبان چالیشین کشت زلفه	در دربار و میوه کمان کشته گیر شد
خوگم که بود خوار تر از خاک بدوش	چسپد خون بدامن نازش عبیر شد
داروز بیکه همچو غز این ضرر بچشم	یعقوب از جدای یوسف فریاد شد
آینه در طلعت جانای شدی لا	شکر خدا که کار تو صورت پذیر شد
پدید آمدت چه پرسم	
آن خسته جان سپرد بدماغ تو دیر شد	
تغ بیداد بر انگشش را نکردید	جلا آوردن و خون رنجش را نکردید

آن کل تا زده کداس نشد از صحتش	با خضر و خادو در مخیش را نگریه
از دل آفرینی آن کتب پر سید مرا	از سر لعل دل او بخشش را نگریه
با صف دلشدگان کرد و فرستاد	جنگ آوردن و بگریختش را نگریه
آن بپند که در جاست از جای قص	
همان فشته بر نگریختش را نگریه	
اچشم خون نه نمون می تراود	کزین زخم از نال خون می تراود
بدرام تو چه اندر بسکن	که شک شب بگوین می تراود
چو چنان نیرنی مانع بگویم	کز آن زخا و کلون می تراود
مردون خانه میگیرم و لیکن	نم از دیوان پرون می تراود
دل نریغ تو تخی از نال خود	هنوز از چشم من خون می تراود
از آن و صفا بیانی خمش	کز آن روح طالعون می تراود
هر سوره که در بهار روید	وصف خطایار را بگوید
آن سلسلهای غمیرین را	دیوانه شود کسی که گوید
دلسوخکان و شمشقت	که کل کار بدلال روید

<p>تور و کسی یکنی کوش شوان شدن انبست و نوب طالم شب در شد لغت</p>	<p>پدر و ترا کسی که جوید چون و کسی زبان شوید کم کرده خود کسی که جوید</p>
<p>محبت و دلش کاری ندارد مسلمانی بعد زلف ایست فدای پسر و پادشاه شد بود تهدید من پوسته کار مکتب پر خرم من آن لب جوید بدو خط بیان در بند ایام با حلال دل من که نبرد است ز لایبی چرا افکند خاتم نمان عاشق و پری ز شمع بجوی غم منم آن مکن و ک لب لب اول علاج در دهن</p>	<p>و فاد و خاطرش را بی ندارد که زیر خرقه زناری ندارد که پروای کل و خاری ندارد مگر خرم کنه کاری ندارد ملک چون و افکاری ندارد چون لغت که قمار می ندارد خراب شو و عکری ندارد که او بر دل من ساری پر د که معشوق و طاراری ندارد که غمناک دارد و ماری ندارد چون چشم تو بیماری ندارد</p>

<p> بشهرم خود چند رسوا نماید نمودم بدلد از ملک دلا چه غم چشم او گشت کردگار ز دیدار حق امید می پلام بهر خط می ترسد از شک چشم بیکانکه جان او بهر تنهای بمقتدر پیش از بار و بار </p>	<p> چون کو که تاراه می نماید در دخی شود هر که دعوا نماید الب نکه دیو او جهان نماید کر امر فرمود فردا نماید مر آخر این طغیان نماید که باشد در نو که خود را نماید کسی نیست تا پیش او نماید </p>
<p> می نیم بر پای دل اندازند می هست در هر طلق رافت که قاروی خطر با کس هست بهر طلق دل غم نشو شده است از غم خویش کوکن مغرور این نام که بهر طلق از زینای صبا با حضرت یعقوب الاعلیٰ تقصیر ما و ذممت طلق در این </p>	<p> میکنم تدبیر این دیوانه میزند هست در هر گوشه چشمیت در ایندی بتو ای جان کسل دلیم میزند میدهم هر طلق و بخت را میزند عشق در هر گوشه او فیه میزند هر یوسف را بکن در کار از زندی هر یک از اینجای حسن است و لیسند </p>

دور از تو چه خواست بکنم و نکار	حق جفا و جور ادا کرد و روزگار
بر نگو کستم که خلا شد ز دیگران	بر جان باین ضعیف قصاک و درنگار
اورا بماند او غلط کرد آسمان	با او مرا سپرد و جفا کرد و روزگار
بیست غمزه تو امیدم تلم هست	مارا که نیم گشته ز بهر در و نگار
در هیچ سرزمین اثر عاقبت نماند	تا فتنه قدر تو بیا کرد و روزگار
در روز تیره و شب بیک ماقود	چند آنکه زلف یار را کرد و روزگار
از جرم انیک من سرفست تو دهم	سر گشته ام بیان صبا کرد و روزگار
آند شد غم از دل ما کم غشود	این خانه را چه وقت بنا کرد و روزگار

و فتنه اگر دی جان ز ما بکوی

دور از تو آنچه خواست بکار و درنگار

شک او باد امن صحرایمیکر و قرار	بسکه سلطان است این کوهر نیکر و قرار
بر سبیلین من زودا که این تار را	زیر سربالین یا لیلین نیکر و قرار
رفتی و بر نه روی جان تو اصر و دل	بی جان در جسم دل بر نیکر و قرار
تا بعد انعام از چرخ خلیج و جوش	خاطر مریح بوم و بر نیکر و قرار
خوابش مگر بر خاک کوی او کند	این دل چار بر بستر نیکر و قرار

کر سر کردایم سرشته در غنچه	در سر کشتگان افسر نیکو قرار
از دیار افشارت برده ملت نامش	هر که می آید درین کشور نیکو قرار
کی مرانا کشته چشم او شد و مال بخت	تا زین و خونم این کافر نیکو قرار
دل که باشد تشنه چاه و خندان کسی	که فتنه در زمرم و کوشش نیکو قرار
تا چرخ گلبدست نوزد کی	از غنیمت لحظه عمر نیکو قرار
تا بود طواف از هر روز	تا رسد به جاست از نیکو قرار

نام و در یک روز
چون نامی کوشش خجری نیکو قرار

ز بسکه آمده در بند من بخت	که ز عمر بیم بر قدم فغان بخت
حریف سلسله عشق کی توانی شد	که ناله گیت ترا کردن و گران بخت
ز بس شباهت قدم دیه و خون	ز دهانت بوسه پایم بعد از بخت
چو بخت زده از خون و کوهن	و که هست جان ترش و همان بخت
تا نوسان زده از پیرم	تا ندانم کون خلق را از آن بخت
که شور و بایرن زنده او محسوس	بر آن خمر که درم با خود از بخت
که نگران از آتش کیمیا	نشانست دیوانه بخت آن بخت

در جستجی هراجا میم نام مایه	سودمند این میم نام مایه
بچو مار و کرد و در سجده می نیست	عاشق زانکه اهل اسلام نام مایه
نمی آید اهل صلاحی در کما سو قوف دار	رندش از این میم نام مایه
ماکی صیاد و قبال گرفتاری کجا	بوی میم نام مایه

همان ای که می گوید
پنهان در اوین کانی

مبارز شیم من تها کیا در نع مدار	بر روی زمین آن می در نع مدار
تو قاصد آنچه شنودی از بکرم	از پیش تو که نتواند در نع مدار
شبنده ایم که ای تو	میاد از من آن کیمیا در نع مدار
تمام چشم بر آینه چو آینه	قدم ز خانه اهل صفا در نع مدار
زمن که ساکن بیت از این شهر	بیم بر پیش این صبا در نع مدار
روستایان و با مجور و بدین	خفتی کن و از ناد و در نع مدار
تو شاه حسن و ماکین	که لطف ببال که در نع مدار
بآن نهال بهشتی صبا کو از من	که برکت پیش این میاد در نع مدار
مرا ز دور و نزدیکاری	وفا اگر توانی جفا در نع مدار

ز لطف عذبه خود خوانده تو و رفت را

ز میده لطف رای خدا میرغ مدار

خون من بر طرف داشت نکر	با من این لطف غایب نکر
با وجود خنده می آید ترا	ای بحر چاک در پاش نکر
خط باطل سکیر ز بانم	در حق من چنانش نکر
خون عاشق ز کجا دارد سی	کز میری خاک میدانش نکر
دل که شده یوانه انجم و رفت	تا ابد مست و پزانش نکر
تشنه لبان یوسف ای کز ترا	بر سر چاه و تجمدانش نکر
بالب او در شیرینی زن	ای گل تو کیتی شانش نکر
خون نشان دست در قفسم	دل بر باز دست تملانش نکر
سینه ام را چاک شد این شین	جای دل نشسته پکانش نکر
نهین گشت آن کمان بود را	صد چو من در گوشه دینش نکر
خون کشید از گوشه های من	بجز کا و بهای ترکانش نکر

قد من نف نیدانی اگر

خون من بر طرف داشت نکر

هر شام میفرورم شمع مزار دیگر	کایر بکلیه ما آنماه بار دیگر
کزین دیار اقم من در دیار دیگر	عاشاکه پی گویند و بر سید دیگر
دستی بکن نگارین از خون من و کن	میخواهد این خمار از من بخار دیگر
جزیر من درین کلامی نباید کن	کاین دست و شستنیست صلابا دیگر
با آنکه شک و آیم بر عاشقی کواه	پیش تو مدعی راهست صیاد دیگر
نزد در را که دارد هر لحظه از برایست	دل اشتیاق و بیک چشم انتظار دیگر
یک روز کار کردم با در بحر و بحر	افتاد و وصل در دایره روزگار دیگر
از چند روز صیاد بی استقامت	در دام او قدم شاید شکار دیگر
از پیشگاه نازت که دیدم ماسور	شکران بکار دیگر ابر و بکار دیگر
تو بر فراز خویشی بر حسرت صالشی	هر گوشه می سیار جان تپوار دیگر

نقش تو کی نشیند با آن کار و نفس
تیمست در دل تو نقش و کار دیگر

مارا کیست حوصله خبک رویگار	ما چارتن دیمم بر خبک رویگار
ای آنکه رشکته دلاخ خند عیننی	بر شیشه ات خور و مگر ننگ روزگار
دلها سیاه گشت و خونها گشت	این مهت در زمانه مازنگ روزگار

ناخن زدن بنابر طرب و غزل شبنم	یعنی خانه است بر آنکه روزگار
گرستم زنده و زانوایا بهر	آه شکست بخور از خجک روزگار
دون پروت سطر پست و مینه دو	تغ کنه ریش دانش و فیهک روزگار
عالم تمام که مثل گلستان شود	مشکل که بشکفت دل لشاک روزگار
بوی مروتی نشیدنی ز بچکس	مردم که غلط اند بچه رنگ روزگار
یامر قنصی علی تو بغیر یامر مس	عار زمانه گشته ام از رنگ روزگار
<p>دوست بدامن شه مردان علی ولی</p> <p>دستی بزن که داری از خجک روزگار</p>	
دلش از درد محبت ز طعیده آه	رنگ معشوقی از باز و پیر پیر آه
زلف او زان کند دست تامل کن	که شب خفته بپایان ز سیده آه
خیزد تیره شب عاشق در روز محبت	شد بادی بچرخش نور سیده آه
بچو گل خنده زبان از سر من میگذرد	خار و پایی دل و تکلید آه
آن شکر لب کند تلخی عیشم باور	همچو من ز هر تغافل بخشیده آه
که سلام من افتاد بکبر و ریاست	پیش کس هر بلندش بخشیده آه
نشود ذکر سخن دل نکرانی کویم	آطار چو خود را نکشیده آه

حرف آشفته و مانع کند کوشش کن
کمیت بنی زلفی کشیده است هنوز

دلفین آشوب ندارد هم آوار کیم
دوسه کامی زلفی دل نه بیده است هنوز

بسیار کمیت ترا کار بر چهارگز
باین صفا که تو داری ز خویش شایسته
ز جرم آنگوش عمر خویش بکفتم
باشنای و بپیکانه خود زلفیه شد
یاز نیم شبی چون غازی شبی است
دوای درد و غم هست بکس لیکن
بدان از ان نشود تا سرم نخوابد
رواکنی مهر را حاجت و روزگاری
سکمان ابدی که خطای ما را بین
بجدیش چو دیدم نشسته دانستم
چون بکن که نباشد چنین روا بگز
که ناکش نشود از دلی خطا بگز
که نقش من تمیشتید بید عا بگز

بلای جگر تشبیه کرد روز را دلفین
ببلور روزی کس یکس این بلا بگز

حش آش شد و از ملکند یاد هنوز	خط بر آورد و پامی تفرستاد هنوز
کرد با خاک سینه مردم کیان	سرمدار چشم تو بشوخ نقتاد هنوز
بیلیم مرد و لیکن زو فامی آید	پرافتاده او جانب صیاد هنوز
مردمی نیست که چشم تو بس هرمنده	هست باقی بدلم حست فریاد هنوز

خط خط تو بگرد و لبها گردد

آه ویرانه وقت نشد آباد هنوز

نخن از بحر کوه بنده نواز	نیست خبر خال کوه بنده نواز
من همان بنده که بودم تهم	لیکن آن لطف تو کوه بنده نواز
میخوری قیامت من	میخورم کوه بنده نواز
کفنی آیم بکشم زار ترا	آینم باز کوه بنده نواز
چند و بگوئی اختیار کنی	دل ما باز کوه بنده نواز
دل اهل دل دست بند	دل افشوده به کوه بنده نواز
چند آلودگی خون قریب	واسه سوت به کوه بنده نواز
بزن بند زود ای شما	نیست غالی هر کوه بنده نواز
رحم کن رحم که فردا وقت	میرود زین هر کوه بنده نواز

ای مرت کردم بصل النوار	د او من بتان ز بحر جاگداز
هر کسوفی داری خطه کین	برخ خود اقبال خود ساز
دید تا کبرای شرکان تو	ماند مشایین بحیرت عین باز
بارک آمد بر سرم شکری	ساختی دیوانه را سرفراز
بیل افتد و غلام از پیش	روی او از کل ندارد و قیاز
<p>یاد دلی که نبودی بونتم من چه میکردم شهبازی</p>	
دل صد پایه ام ای شوخ چاکا خور	دقیر مهر و وفا ای همه کیار مسوز
دو زخی نیستیم ای شوخ مرار مسوز	نجد و ختم نیست مرادار مسوز
دل نه آهنت که آوار کیش داغ کنی	شمع زخم است بر هر کوه و بازار مسوز
این همه داغ شدن در غمی چشم مرا	نیستی شمع دلا بر سر چار مسوز
عرض نیست که بگویم ایندیش من	من گویم که مرادار مکش خوار مسوز
<p>بگذر باش ز درد دل طبل و آفت در چین ناله مکش این کل و کلار مسوز</p>	
سوختی دل را در جانی هسنوز	دشمن جانی و جانانی هسنوز

<p> سالت کان روز و شب دست ریختی خون عزیز از این خاک کعبه و تجانه ویران ساختی کر چه کردی کعبه در از خواب چون کل شد قبا شبها خا حست بنشد از ترجم چشمه خط دید از جویها مال و پادشاه و پادشاه تو </p>	<p> کر چه میدانی نینداختی یوسف من پاکدانی هنوز دشمن کبر و سلطانی هنوز بی تکلف قیل و جانی هنوز غوجسان هر دو کبابی هنوز کل خاک من نقشانی هنوز نامسلما پشانی هنوز طغلی و بیارادانی هنوز </p>
<p> کشتی و سوزنش گندم طعنه هنوز شیش ناز را سنا رکعت که در تنم دادی اگر چه تیغ سیاست بفرق کل کل شکفته تو آید ای حسن با آنکه عمر را همه شد صرف خدش از مهر مهر رلب مایه کتی مکن </p>	<p> سرفست و دانستند سر هر دو هنوز غایت یکدو بونه زخم در هنوز هرگز نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز از خار خار عشق نداری خبر هنوز نماز تو اندوه است غلام نقر هنوز باقی هست یکدو آه مراد و کبر هنوز </p>

با آنکه من غریب دلیز فاشدم

کیتم نمیکند ز دل او سحر بسوز

یکش خیال آنکه در خواب میبایم

و نهفت بریده تخلصم شتر بنور

رفتی و قتاد از نو اسباز

هر چند ز دم ندانم الا از

غم فتح نمود کشور دل

ای ناله تو شاد بیا به آغاز

تا هست چو من نیاز زدی

نیاید نکستی باین و آن باز

افسرده دلم چنانکه از نیک

هرگز ز باید بش غلیو از

یار بچکنم باو که دارد

ما و در چشم در لب اعجاز

چون فاخته ام ایستاده

طوقی است بگردنم خداست

دل آنکه چنان بر جان

یک صید نه از ناوک انداز

دل بد بگرفت و دست است

فریاد ز دل بر خوش آواز

می نازد هر کسی بخیزی

و نهفت بنیاد خود کنداز

بیکر بسجیل شد نهادل نهادم قفس

با فراغ بلل داد ناله ادم در قفس

کردم از شوق گرفتاری و تزلزل

ز آشیان پرواز تا کردم نهادم قفس

بی حضورم کرد از پیش تو رخ غزل سیر	سر بر زریال کنی شستم در قفس
بسلم کن نام نادیده بر اکنون کین	بال پر از طبع نهان شکستم در قفس
کر چه هیدرهای کرد پرواز از دلم	از قدر شد که شکست و ام رسم در قفس
کل پرستی بود کارم تا بکشتن بودم	این زمان با چار بوی گل رسم در قفس

تا شدم و هفت زدوق نامرعی اسیر
از حین بر دهم دل را و بستم در قفس

مادامه آفتی ایام از حال دارم پیر	زلفی یار ما بین از روزگار پیر
از خراش سینه ما اینکه یاری خیر	کلیدار ما بین از خار مار پیر
عذر خواه وضع عاشق بهتر از مشتاق	مستی آنچه شدم دیدی از خار مار پیر
نقد فرصت پای داده من حیرت یار	یرو بای ما شنیدی از خار مار پیر
کرد آینه از خیا معموره دل از خواب	شهر مار اسیر کن از شهر مار پیر
تخل آیم از زمین سینه غم رسته ایم	برک ما ملت جگر باشد زیار مار پیر
با نیرم امل دنیا شیشه جان اقبالیم	پیش این نیکس جانان کسار مار پیر
میولان دریا از شک خاکیان ما	ایچه بر زده است اردو کار مار پیر
بسکه دارد زلف شکینش را بر غرور	از غیر افشاندن دامن غبار مار پیر

گر کتر آبی تو ای امینه معذورم بدیا	خیرتی از شقیم آه اختیار ما پیرس
کلین دوریم آب از شک خیریم	میشو رنگ خرائی از بهار ما پیرس
تا بگردیم و بدل دایه غمت بدیم تو	سمع نرم غیر کشتی از مر از ما پیرس
برده از جا کوه را یک لعل دیدار تو	ما که برک گاه باشیم از قرار ما پیرس
شکوهای حقته را میدار کن خوب	کر با دشمن نه از اکتد از ما پیرس
بوزن عیسی هر ورشته میرم تباب	ورنه و دیگر حال چست تار ما پیرس
صبح و شام ماست پتو پویای زویر	پکو چشم کور از لیل و بهار ما پیرس
ز کس دخیل دار خوش گاه و بدیه	هشش درستی و غبار دار ما پیرس

بود تا جانی تن کدیم کس جان کنی

کار ما چون کاکلی من مرد کار ما پیر

ویم خردیل شاد و خوش	نالدن کند از اقا و حسن
یکم غزل لب بن صغیر تو	برک کلی در لغز ستاد و حسن
که او کرد و حسن از ابرار	شهر اکند است صبا و حسن
نطاق طبلیدن و جرات	مارا عجیب رود و حسن
زاندم که ز چشم صبا و حسن	مارا نمائند دهر و حسن

تا کشته ام بنوق کرفاری آشنا	رفته است پیش کلشتم از یاد در قفس
مرغ دلم ز دست پیری بیرون جان	یارب که گفته بود میراد و قفس
غیر از خیال اجداد پاک چاک خویش	
و اینست ندیده ایم ز یاد در قفس	
کرده ام هفتاد و پنج خوش بیاپی بوس	بر کردیم از برای کیه دماقی بوس
از کجا هر صبح حرف پاک سازم پیوسته	بیکه آوردم بزم یک کل بیاپی بوس
تا تو آیم که در بر رخسار صحرای خون	از غدا چون اینخواهم شرم گریزی بوس
خلعت من کو تمام این ایشانه کوکبا	از برای چاک منخواهم کرم بیاپی بوس
بی مروت از بر لبین و زلف بختیز	
مانده در جان دامن چادر آبی بوس	
دردم دوری ای که پرس	دارم از غدا بیلنی که پرس
تاخت آورده بجهور دول	ترک خیمش بسایه که پرس
ده که در عین تغافل زخم	چشم من دیده کاهی که پرس
بر در غوغایین رخ می سپید	می بوم روی سایه که پرس
بود فوس هزاران زده رستا	سرو کج کرد کلاه ای که پرس

کریم ام کشتی طوفان رحمت

ازم احوال تباهی که میرسن

و آتش از یاد لکاهی که یگو

از دلم نیده آهی که میرسن

ترا گفت که مایل رستبان باش

بنوس بکدو سببی و خود گلستان باش

دلیل جوهر مرداکی بود تجرید

برهنه کرده چو شمع مرده میدان باش

درین چمن کلب خنده تو نبوده

ز چاک سینه چو ناله کعبه خندان باش

مباد چشم برین سر کس سایه کند

بیدیه خاکد ریل را نگهبان باش

نظر یاز چو از دیده فستاید تر

دین محاط بچشم سیر کنعان باش

گذشت از سر دین هر دو ختر ترا

مرید سلسله عشق شیخ صغیان باش

ومی ز غنیمت اهل نظر مکن تقصیر

ساده بدو راو شان چو تیر مژگان باش

اگر کسی بگریزد ز دشمنان مایه

ترا گفت که نگر دشمنان کیزان باش

چو عشق دست برادر استین و آ

قبول فریض طلب از خدا و خندان باش

مکل کند پایه برت و فقر ز پناهی خویش

سرواز میرسد پیش تو فغانی خویش

سن دین باوید ام و اراثت بکوش

در دم تو و بمن محضر شیدای خویش

زلف را که بایم بپند زنجری	چند کشته شوم از سرودانی خویش
بیکجهان کشته چشم است شود هر زنده	که کند لعل تو اظهار بجای خویش
یک قاشق است برم محل بوت پر خمار	هیچ اندیشه ندارم ز تپنی پای تو
وقف از بیکه کرد و دنا کرده است	
ایرب اورا تو پام ز نیکتانی خویش	
سرحد ایگم ز گردن خویش	چند بایتم و بالی گردن خویش
کل چراغ از خست کند روش	چون تازی بر کند و عین خویش
دیده ام چو تو خالی حکیم	نشوم که رضا بکشتن خویش
از خود شکایت شد عین	نخت شبنده ام ز دشمن خویش
میدمد بوی لاری از حیم	بعد ازین ست ما و من خویش
در پهای قفس کنم پرواز	خوش نمی آیدم نشین خویش
غیر مانده پیش کس و آن	خم کن همچو شیشه گردن خویش
کشته گشتم ز چشم روشن خویش	شعسان فلان من بگردن خویش
بسیتم شد زلف یار و دست	بیکه کردم شکستی فن خویش

تا کریان فرویدی در آب	که فدا مردم کردی فدا من خدایت
سرگردم فدای تیغ	می برم این گنه بگردن خویش
از یاد خانه خالیش کرده ام وقف محکوم خویش	
کند خراب جهانی بیک غنا کند	بکوز چشم تو امسخت آمان کردش
چنانکه چرخ کند تیر تیغ تجرأ	کند فلک بر لبه حکمران کردش
فنا دپای ز پر کار میکنم بی هم	بگرد نقطه خال آفتاب کردش
کنم بر کز اسودگی خوار کنون	فلک نیم که کنم گرد آید جهان کردش
ز گرد یاد دایم پای نمی دروغ که کرده ایم درین دست ناتوان کردش	
ای سوخ ز آزار دل ریش منید	هر چند حقیقت اندیش منیدش
ترسم جبار نشسته و نامو که	ای سخت کمان تیر که جاکیش منیدش
در چنین تو گر شده دید بود دور	از غایت صبر من درویش منیدش
نمیدهد قدم نه رفته بر خط عشق	ز آن پیش که پایت در آتش منیدش
تا چید یاز که کنی زلف پشان	دل را مسان این همه تشویش منیدش

ای ساروخ از دودل سخته بام	از ان پیش که آید خست پیش منیش
هر کس کند از لایه ز پیکند تو دفع	که صاحب المله از خوش منیش
چه خیالست که نجاب کنم بستر خوش یرون نامر مانو حلقن کدر غیبت کری بود که دشت زکار چه سپند بچو شاهی که شمع لشکر زور و گردن در نفس ملذوم شایسته بسو تشدم حیرتم سوخت ندانم ز کدین چمن است	با حکرم من که روم خواب کس تر خوش ای کی تو رفتی شمع شست پر خوش رقیق لایه کی تم از یخست هر خوش هست از زده دشت از زده خود خوش بیزم خنجر ازین صمد خود از خوش کل دغی که توای شمع زدی بر خوش
میتوانی که بری کوی سقا و دفع	که توانی شدن از تو و کرد او خوش
صمد و صمد و صمد از یاد جانی خوش از لب بر تان شمع کس شب درو چون شمع بزم ابد آتش نهان بینم هر که نموانم از خامه تو رفتن	که بودی قلم بند کانی خوش ترسم که سنگ که هم از محبت جانی خوش اتن بخایم افتد از پیرانی خوش هر خطا شکویم بر ناتوانی خوش

آخر بکار آمد بکانه و رفت
کشم بجز رحمت غرق از گانی خویش

بهر جان همی بالا کند قص	قیامت خیزد و بر آید قص
بنا بر کسوف و خورشید را	که در آتش عیند بالا کند قص
دلم میرقصه از دوزخ و آتش	چو صوفی گری غلو کند قص
تو چون بچند پایشی	ز شاد می صورت دیگر قص
کشدیم پای در آتش	ز قصه که هر دنیا کند قص
کند روشن دل از آتش	شر چون بت از خاک کند قص
باین بالا تو چون در آتش	فلک در عالم بالا کند قص
چو مجنون که دودی که میند	بیاد محمل سبک کند قص

وای که دود خج و رفت
ز شادی زهر عین کند قص

چون با جرای جو خندان کنیم قص	کریان تویم قصه طوفان کنیم عرض
تا بیدار نشا تو غده می کنیست	افند اگر قبول دل و جان کنیم عرض
کاهی جدا جمع و قیام نشوئی	پشت چکونه حال نشان کنیم عرض

آید بشور از از بخت شور ما	کز خم خویش بکشدان کنیم عرض
ما طول عرض قصه خود را نداده ایم	این یکدو طراه بکشدان کنیم عرض

خندان با چو کل که بکشت کلد دل
شبنم صفت بدیده کرایان کلیم عرض

از دامگاه و هر دیدم با احتیاط	و امین ز خازن ار کشیدم با احتیاط
آخر مرا گذار بد اقم نشین فتاد	هر چند ز آشنایان پریدم با احتیاط
تا کار من بزرگس طردوی لوفتاد	بر خویش از یکا و دیدم با احتیاط
با صبح نکشت یک نخست لیشین من	هر چند گفته تو شنیدم با احتیاط
از بسکه دشت آینه روی او صفا	در پیش یاراه کشیدم با احتیاط
آخر نشسته بغباری بخاطرش	هر کوی او اگر چه طپیدم با احتیاط
در نوش بسکه تعبیه پیش دیده ام	آن شب وصال طلبیدم با احتیاط

رسوای عالمی شدم از بزمک صبح
و فلف اگر چه حبیب دردم میخاست

باده دل با میکند الشوخ بی پروا غلط	کر چه شو اگر در راه خانه دل را غلط
بسکه از بیماری دل نقش بر کشته ام	میکنم هر دم مرا با صورت و غلط

نسخه سوز و کداز این بوسه شکر کاه	چون کتابی بیاوردی که سرش با غلط
باده پاری عاشق چه سید لطیف	خون غلط بغم غلط سودا غلط صغرا غلط
نبض چهار چشم او نمی آید بدست	سکند صدها نه انچه بود علی سنی غلط
از برای وصل او تعیین جا کردن غلط	و عده آن چوفا انچه در وضع انچه غلط
یارس غفلت ده نیست نشا سدا	در حساب دوستها اگر کند صد جا غلط
مقصود چون نیست غیر از سیر قلم خون	
مفت من و مفت کیم کرا راه در غلط	
نه کسی که کند یکدل پریشان جمع	و نهند اجر کسی را که در قرآن جمع
بعینه این دل بویانه بسکه مضطرب	خبر و بهید کجا کشته اند طعنان جمع
ز رقت تو شد اوراق صبر بر قرآن	بیا که تا شود این نسخه پریشان جمع
همیشه بخند این آرزو مرا در دل	که خاها می هست را کنم تبرکان جمع
بیا حساب غم عیش کیه از من پرک	که من برای تو این خرج کرده ام آن جمع
چنانکه قافله کجا شود بهتر لکاه	شدت آلت دل لشک من بدان جمع
برای بدن مکتوب او سلیمان وار	شدت آ بر من حق حق مرغان جمع
نهر اریه چو کل که کرده ام و فتن	هنوز خاطر من نیست از کریان جمع

زبان شیر که کل کند لایزال در آغ	کردند تخت تخت علم احوال در آغ
شیرلی بجوی سوخته جانان خریدایم	مار کجای مهر بود بر قبایل در آغ
دم هر سال که نویسنده سوز من	چون بر کهای مال شود بر سال در آغ
آن مقیر از سوخته جانم که میکنم	همسایه تمام شب آراه و لاله در آغ
<p>و نه اندر آن کهن سال در جهان</p> <p>صد سال در دوارم و تمام سال در آغ</p>	
کنوز و شامم گرم کجای من چراغ	کرده ام در زندگانی داغدار و پرخراغ
خانه شولان آتش مسایه روشن باغ	بیروم تا آورم آتش علی بن چراغ
آتشین داغ دلم زخمه پهلوی من	می نماید تخمیان خودم از روزن چراغ
بیروی غمخیزانم تاریک می ماند مرو	باز تا آتش روشن کنم رخسار چراغ
تا تو رفتی از گلستان تیره احوال کل	انگیزش باشد بلع محبتش وین چراغ
خون من بفاک میریزی نمیدانی که هست	نکند خسارت از روشن اندیشی من چراغ
بکه روزم شد یه شبها تو بگو میکنم	چون بدار سیل بحر ان خشم من چراغ
<p>کی تو انم خانه جبابه تاریک دید</p> <p>نکند وقف می برم بر تبت و خرم چراغ</p>	

بی برکت شد زیاده فراق کاشف	پاشیده صحبت گل و طبل هر حرف
ای تیر یار نیز کدشتی ز پهلویم	تشتی آفت ز که کنم جان تا حرف
ای آنکه بر کسبم خنده میزنی	باد و دمل ترانه فدا ده کاشف
ما آنچه کاشتم ثمر داد بار دمل	حاصل نکشتیم ازین کار و بار
خجالت ز روی خانه نقاش می کشم	صورت ز قیامت زیاده کاشف

همچون خسا اگر چه فتادم پای او
نکشت و نه از سر خرم کاشف

هر کز شد دل با یکدم با موافق	پهلوی نمودم زین یار با موافق
عربان تنی را از پدید غیر از فقر گس	شهابت من است این قلم موافق
آنکه پای او کرد در عشق خور بخیر	دیگر نقد لور اکشتی با موافق

پار عشق و نه شکل شفا پذیرد
کرد محالش آب چون هوا موافق

چو شناخای مدعی که شد ز شراب	ز آه سرد مرا کشته جلا عفا خشک
تو هست حرمت دامن پاک پستوا	ندانم از چه نشد پیچ ز لای خشک
شراب خور می آید کجاست و دست	دین چمن که بود بنهر میو میا خشک

دبران درق که نویسم چیت دیده تر
در افتاب قیامت نکردم اصلاح شک

دگر مدار ز من چشم شعر ز وقت
و مانع من شده از طرهای خاشاک

بر کمر تو نشسته از لخت بگرداورد شک
قطره آب بود در نظر من درو این
سفر کوی که یارب تیرا دارد شک
هست امر در رنگی که ندیدم درین
لیک در دیده ما قدر که دارد شک
از دل خون شده شاید که خبر دارد شک

نیست معلوم پا و دهن خند نیست
در افتاب این شور غری که بر دارد شک

روزگار گشت عت اشنای دل
ظوفان کیه در کرد یک بهانه است
دل شبای غم شد و غم متلبای دل
پیمون بنید پیش تو ای مختصر پسند
از من پرس جان کسی اجزای دل
بیرون روی ز خانه آئینه پدید باغ
در ناله تمام کنم ندعای دل
مینا که از برای دل و می کنیم دعا
خوش کرده برای یک کلفت سرای دل
ز آنکه طفل دینی دیوانه می فتد
یارب کسی نهاد ویر طای دل
اشکم برهنه پای و بید از برای دل
او نهلویم کجا بنشیند که از غرور
پیکان او دمی تشینه بجای دل

از گریه چشمتای جگر پارهای دل	بره پایا بین که چنان بدیم پای
که قدر دل پیش تو است وای دل	دل باره پیده که در افغان باد می

و فتنه پیرین حاصل هوای زلف یار

یعنی خرمه ایم لایمی برای دل

می نغدم قدم قدم از کنار دل	از بس برآه سوختوشد چرخ دل
خیر آن هزار دیده پریشان هزار دل	چشم مبار تو دو دو که از روی می تو
تا کی شود ز مهر و وفا شمر مسار دل	شرمی کن که جور و بخت ز حد گذشت
زان بر گرفته ایم زیار و دیار دل	دل در دیار یار نیز زود هیچ هم
شوان ز دست و او درین دو نگار دل	خوبان در کار ندانند قدر دل
بودت شاه من که شاه اول دل	بهدر ز زهره گل شد چشم تو
دیو که گشت باز یونی بهار دل	از خویش رفت ز آغوشم پیر دل
بخت محبت ز ره طائر دل	عمری نیست چشم بر بخت نیامدی
روزیکه کرد عشق تان اختیار دل	بی اختیار دست ز دل باز داشتیم
مالش فراق نیامد بکبر دل	زین تیریکه قلمه خواند از یغدا
و آفتاب باین ملاز که در حال دل	تا دید روی عشق و لم در بلا افتاد

هر چند که با مست این دل	آماده رقص است این دل
در کوچه عشق خانه دارد	نیاید کن مست این دل
کارش قهر و تب پری است	یاری چه بر مست این دل
بمسکد لان گرفت الفت	شایان شکست این دل
ز بخیر مراد که مجنبا ن	آماده شویون این دل
خوردن آذین دوستدار	باخویش چه در مست این دل
از شک جانی هر اسد	کو کایه ز آه این دل
عزیت کلاه اعلی آلف	ز بخیر کردن این دل
و غنای ملک ز دل شکایت	آخر بکس است این دل
میروم هر سودا ناز است دل	سوکنن بویه گمان ارد دل
کر چه کردیده است پیر آبله	میکر زیم عینان ارد دل
مچو شکم نیست بدو اختیار	کشته ام مطلق عینان ارد دل
دل مرا چون دشمن از پا فلکند	العیاذ بالله ای دوستان ارد دل
نیخور دل خون من نان یکیشم	نایبای خون حکم ارد دل

گشته ام ندیده مردم بک	زیست بر من شد گران از دست دل
تا بزانو پای عدل مانده ایم	بر سر کوی تیان از دست دل
اشک و آهم ز خفا افکنده هست	دندین و آسمان از دست دل
دل گرفته رفته بودم بر دست	آدم اکنون بجان از دست دل
دل بگیر از دست من افتادیم	در غدا بس بدووان از دست دل
کفتی از دست که دنیا چوین	اشی عشق مهربان از دست دل
دل بغیر و فغان از دست تو	من بغیر و فغان از دست دل
عرض دارم دوستان کرشنوید	و تان در دهان از دست دل
در بر سوای زلفت نقد جان	رفت آفرایکین از دست دل
تجنه آه و خصال اندهن	شکشد بر من جهان از دست دل
میروم منزل بمنزل در دست	چون جرم نغمه کنن از دست دل
دل دپی ابرو کمانان نیست جان	تیر غم را شد نشان از دست دل
شک عشق است انیکه کرده ادغ	دل از دست جان و جان از دست دل

و قف از عالم چو شد گفت او حدی

ای مسلمانان فغان از دست دل

کی در با فسانه و افنون روفاز دل	هرگز زود که شیل خون روفاز دل
غم نیست که از درد توام خون روفاز دل	ترسم که بآن درد تو بیرون روفاز دل
هرگاه کند کزیه ام از یاد تو طوفان	یعجون ز جگر آید و چون روفاز دل
ترسم که باین حال مرا یار به سپند	نخسین روفاز دیده و مخزون روفاز دل
آزاکه عشق من نیست نظر افتاد	لیلی روفاز خاطر و مخزون روفاز دل
در جان من آتش زده خوش عاقلی شو	بگذارد که این درد بگذرد روفاز دل
از باطن خیم تا ز سر فیض نصیبت	مشکل که ترا شکست چه طوطی روفاز دل
وقف بجنور تو چنان مضطرب فتمد	
کز بزم برون نشده بیرون روفاز دل	
که گوش کنی ترانه دل	بیرون ندوی ز خانه دل
آشفته بیا زلف خود را	ویران کن آشیانه دل
شب شب بخت خسته چشم	از زاری عاشقانه دل
تا زلف دراز و بکران است	کوته نشود بهانه دل
ترسم خوابت بیداره وزد	جانان بشنوفانه دل
وقف دلدار در دلست	مینال ز بهانه دل

دو میل نقیصه آید از من جدا دل	دو من برد آن دو چشم سر به دل
برم پیش نه مشکک شاد دل	نارم عقد مشک سواد دل
خوشا دل در جفا صد مر جفا دل	بدر دو داغ من شد آشنای دل
چرا بسیار میخواهد ترا دل	سرت کردم باین کم التفاتی
که آویزد بد امان شمشاد دل	جوابش صیقل نوا جانم پیا
نمیدانم چه دارم دیدم با دل	بخوش میکند هر لحظه با می
که با دریایی غم شد آشنای دل	دل مشکل که منم در کنارش
کز شد بحر از دیده ما دل	آبی خانه بخران سبیه باو
غلام حضرت مهر و وفاد دل	کجا بگریزد از جور و جفایت
نه انم در برت شکست بیل	بهر افغانه و افنون نشد نرم
که از دل زاده تر و یکیت با دل	من و تو که ز هم دوریم غم نیست
چه میخواهد ز جانم ای خدا دل	علاهی بچو عشقم بر سر آورد
رو در سینه هر چون پیشوا دل	باستقبال تیرش یک سر تیر
که افتاده است ای کجا جایی دل	بکوی او قدم نهیده بگذار
نمیکند کسی از جان با دل	ز تقدیری درین بازار وقف

کرده اظهار غم پیش تو صبر خجل	کشم از کم شویهای تو بسیار خجل
شرت خون دل من یک تلخی دارد	زین سبب بهتم آمان که کار خجل
خانه استم شایبید صلت	نمادی آه شدم از درود یو خجل
<p>زینکه از پرده بر افتاد محبت و غف</p> <p>یار محبوب بر کشت من از بار خجل</p>	
ز شبنون دل فخر از دلی	مگر بوی از درون بر دلی
بیادت بحر چین ناله کردم	بدو یک افشگر گل مر دلی
بکشتن گل زیستگار کردم	قیامت مرا بر سر آور دلی
فکرم سر زد و گل راو کرده	ز شبنون مرا سقر زنجور دلی
بهار است شعله بی کشتن	چه افتاد یارب مگر دلی
ترا در چین بید به خوش آمد	بمنقار شیت کلاه دلی
بر منو ایان گلزار و قهف	ز من انقزال دغان دلی
از جنگ تو شدم من لبتک متعل	صلحی کن کنون که شور جنگ متعل
شرمنده شوم خود کبابین سیم میگری	داری ملی که هست از اینک متعل

<p>در شک مرغ و کونه زردم نظر کرد بر خشکفته است چو گل در حرم او دارم به پیشیت خم بر آن یاد و نماز</p>	<p>کشم به پیش یار هر زنگ متفعل من مانم غنچه سان بل شک متفعل آن زار نالی که شود جک متفعل</p>
<p>و آن شکفته تر از آنست که است تا صبح بود مرغ خوش آنک متفعل</p>	
<p>بسکه برشته شد مرغ از شک بکل غنچه خواهد شد از شکلی آخر کار در حضور تو کند فاخته تشنه بسو سر کند چو تو بکار هدایای سرو بنده ناسی طبع تو که دم که بود</p>	<p>نمکند مرغ کلستان نظر از شک بکل کز چنین زنگ بگیرد مرغ او شک بکل بیل از بال زنده پیش تو شک بکل بر سر کوشه دستار تو کل شک بکل کل زدن تو بر آن مرغ زده شک بکل</p>
<p>و آن ارکوش کند انغزل کمینیت نمکند مرغ کلستان نظر از شک بکل</p>	
<p>بیک رفتن بی تو صد جاد در داورا مگر علاج کند با دل که کرد آنچه شود انگر د</p>	<p>کو بکوشد خراب سوادل میفریم بر سیم سجادل نماد از ترس شوخ تر سوادل</p>

<p> بخت کز بخت عشق چو تویی پاز بیکان کشید از بزمین جانم بدلم میا و به بین خیر مرگ آرزو داد و مفت دادم شهر از تشنه نگارمان که خفته ز من کریم وقف بی ملک من است </p>	<p> می تراشم رنگ غامد آه دینم باند نهاد که چها میگذاخت غمت نور چشمم پاکد میا داد چشم بودم مرکز صوادل پهلویم بین غمناک اول افکتم بعد ازین بصوادل </p>
<p> دین حیرت آن آتشین لعل نمین لعل این نقش ارد بران خسار کلکو طلق لعل تلفکاری چشم و دل حکویم دخول کشته و نه انگه دار </p>	<p> چو هر کشته خاکشین لعل که خونها میشود اخوین لعل نشاند دست در آتشین لعل بغیرت میدید آن که هر لعل که کرد که حیرت تو این لعل </p>
<p> یار طراز طایع بزمین و دل</p>	<p> بخت ساز وای من و دل</p>

سن و دل در پیش چه کردیم	در شد باز و ای برین دل
سن و دل سوده آن خرقه قمار	در و غلبه و ای برین دل
در میان چشم و لب و اندام	سحر و اعجاز و ای برین دل
اشکم آخر دید از طغی	پرده راز و ای برین دل
هیچ شرمی کرد اندویم	زنگ غمزه و ای برین دل
آمد شوخ شمع کمان و لب	ناوک انداز و ای برین دل

کوش مردم گشت و درین کل	عبت شامال کن علی الحقیل
بار شد بیک زندگی میتو	نقی می کشیم بحر ثقیل
زنگ عشرت سمان طلب	کس خجسته باد از غم کل
شکوه زلف یار کوه کن	زنگ لاطیلت این بطول
هر شربت لایق و است	که هر گل نیرسد اکیل
همدم کس ساد در دوزخ	روح را میکند یدم تحلیل
فارغ از قیل و قال کردیم	کرده علم خاموشی تحویل
پر تو از جمال شام غیب	شوان دیدار سعی طویل

<p> بست از خود بشو و حاضر شو از برای جواب مصلحت تخی چند گفتی دارم بر فرام که مرده ام ز خمار نوبت است حالیا قف هزار کوفته طبل حل </p>	<p> کرشده است عشق خاکی دل در کشن شتم و کین باش در کشتم کس بحیل شیشه باوه نیزند قدیل هزار کوفته طبل حل </p>
<p> ر بودی جانمن زین دل از آن دل بگویش می برد از من نهان دل چه سازد دل نسا زد با نجایت دل از من کنن پوستی باغیار دلش شکین و چشمش سخت خوریز بود سرشته یادت چو تسبیح </p>	<p> چه خواهی کرد از خیر کجایان دل مرا دشمن کجای شد و توان دل تسکش دل زبون تو زبان دل عجبت هر تو عمر کنده جان دل خدا حافظ از آن چشم و از آن دل بصورتی طلب یک کاروان دل </p>
<p> من از روی داد خود را می ستانم اگر و فضا نه روی بویان دل </p>	
<p> ای که هرگز نکنی چیده پیاری دل ز سیده آ بکوش تو مکر زاری دل </p>	

ای که خون شده در کینه داری دل	حق همایه فراموشش نمی باید کرد
بهر کیم ناله چو از درد گرفتاری دل	سید هم بایر غان قفس شیون را
جان بر آید مگر اکنون بطلبیکاری دل	کریا در نشان دل کم کشته من
هست هر خط نهان از تو غمخواری دل	تو نداری غم دل لیک خیالیتور
چشمش تو لعلهار که انبار غمی دل	کوه غم در نظرت چون پگاه است
هست پیافیده این منیه پیواری دل	بهر غم بر دل عاشق درون می آید
کدامش که برم آه ز پیکاری دل	نی ز سوزش اثری نه ز کدازش جوی
روز حسرت شده است بخت پیواری دل	کس بگرگوشه خود را فروشد بخا
که کنم پیش تو آشنای پیداری دل	آب از چشم تو چون آینه کردم

که چه از تشکیم جان بایست و قفس	
صد کردم ز حقیقتش مگر داری دل	

دل بی و چه کند نگر دی جان دل	دل و پس دلم بدو که نه قدر دان دل
این جور که می کنی کنون جان دل	هرگز نبود جان کسی در کمان دل
بهر پهلویش خندک ببارانیدیم	یارب که از زمانه براقه نشان دل
از من پیرس حال را از دلم پیرس	پیکانه ملی تو چه دانی ز بلبلان

بزرگش ای نسیم با هستی کدز	دیران کن نشین جان شیان دل
او میر و سوار قیامت در کباب	شوان کاه داشتن کهن غافل
جاناکرت خیال خرداری و نوبت	زین نوع جنسیت بسی در کابل

ملدار در دولت خبری میکنم ترا
وقت مروی جان آستان دل

از تو در کون و مکان بکار عشق گم	از زمین تا آسمان بکار عشق گم
از فروغ طلوعت کشف تا بصر	کاروان در کاروان بکار عشق گم
در کفندی و کد ادنی تمامش است	از قصص آشیان بکار عشق گم
بر فپری کوهی یابی هم بر سرم	در دل من بچینی بکار عشق گم
در بهشت فداوم و سوزد ام نکین	بجو دفعی در جهان بکار عشق گم
مچو شمع افسردگی با دوزخ جرم مباد	از من آتش بکین بکار عشق گم
وید و کریان کرد و دوازده و دل بر دوا	از تو پیدا و نهان بکار عشق گم

دست میکنم عشق بر دهن من

کز امروز ای جوان بکار عشق گم

ز کلاه قند حشرت بسیار می آید	رقیبا و امن کل من در خاطر می آید
------------------------------	----------------------------------

<p>من آنغم که جای بکشد تو در میان خود نزدک یار شویم گرفتار نه شد بحال صورت دیوار هم در گریه می آید</p>	<p>برغم غنایان شعله درختی آرم اگر چه مهره بدون از زبان می آرم چو گریه آنغم او روی در دیوار می آرم</p>
<p>بشور طوفی آیم ز اقلیم سیاحت چو پرتیره دلف کربهای زار می آیم</p>	
<p>تا بان هر دوازدهم من کار زنده عاشق شدم من نیام ز شایان دیگر رفت آخرت مثل چرخ شب که قدم بخواب طره یار ناله کردید مادر در دستم</p>	<p>بیکدم آب از طرب بستم هر چه هستم بای خود هستم اگر این بار از قفس رستم چون همان کنار بستم ناله کردید مادر در دستم</p>
<p>دل که فتم زلف و لب فد الحمد از طار شدم</p>	
<p>مدد دل به سپهر لعلها میکنم تا از اویس غم الف که خواندیم خواهد شود خانه هم سایه را خراب</p>	<p>کارم بجان رسید و بناچار میکنم در گوشه می نشینم و تکرار میکنم این کربها که در پس دیوار میکنم</p>

میکویش که میرسد از آسمان صبح	زمین تشنه دل بیمار میکنم
گفتی ز دیده شک پر میکنی روزگار	پست و بلند راه تو میوار میکنم
ناصر تو فردا سر چه کشتی در ملامت	من خود بخود ملامت بسیار میکنم
غرب بدغم از روزه دل وطن	من هم سفر ز کوی تو یکبار میکنم

دلف بکنج غمگده شیار پیکسی
اطهار غم بصورت دیوار میکنم

داغی ز تو یادگار دارم	بالا و کل حکار دارم
با سرو تقابل بلند می	از دولت قدما دارم
هر جور و جفا که بود کردی	که میکشی اشکار دارم
کرد دولت عشق قد و آغ	من دولت پشمار دارم
چشم که خواب دیده آب	کامروز بلا خمار دارم
بیرنگین من کجایی	نذر تو دل فکار دارم
جانا گو یک صال بفرست	با سحر تو کارند از دارم
امید رفوگری گسسته	پیراهن تار تار دارم
ز آن روز که بد تو چهره کردید	ز اینمید بر لب خمار دارم

از بکله نیت خوردم یار	در و صلم و شطار دارم
غیر از غم نیست و نه	یار یکدین دین دارم
جان من از فراق تو مشکل جهان برم	کس جان نبرد از دین چنان برم
گویند هست در عدم آبادی	آه از آن که در دین از جهان برم
خواهم که شکوه من کنم از جور و زکا	یا این جهان نام تو هم در میان برم
آن عند یسب خانه خرابی که	آتش دایه و حق ایشان برم
نظم بقدر کجای من ناتوان کن	چند که تو شکوه بر آسمان برم
بیل اگر فین شود یکسر من	نالم خیال که موش تو ای جان برم
کجا وصل تو ای معین کجا	
حاشا که من اطلاع او کجا برم	
تایمیری بهر سانم	رقم کنی بهر سانم
که تو دگر بهر سانم	من هم فلکی بهر سانم
فرما کن ای بهر سانم	تا او که بهر سانم
ناصح حرفی کن بهر سانم	تو که کنی بهر سانم

تا من مگر بی مهر مانم	در انم کن ای خلاق رجم
شوریده سری بهر مانم	تا ذوق کنم لبیک طعنان
شاید قدری بهر مانم	رفتم ببلانش در وقت
ز یک رخ از فلک پرین در آورم	دل را اگر نبال کشیدین در آورم
بما کشتند را بطییدن در آورم	جانیکه هر کرم سخن از اضطراب دل
کاین خون شوره را بکپیدن در آورم	رحمی بد افشردیم از کداز عشق
صبح نشور را بدیدین در آورم	از عشق حکم زدیم نیست و نیست
کلکون شک را بدیدین در آورم	شیرین بی غمان من کشته بود
ترا از ترایاده خریدن در آورم	از لطف می فروش که نتوانم
دست ترا بچین درین در آورم	ناصح که آن کشیدن دامن نیست
در وصف فاقش چرخ حرف گرفته	
شش و سه روز انجیدین در آورم	
تو نپذیری آفتاب منور	بنازی من آفتاب منور
خیاخیزم ز روزها منور	هر پری بیع و شرای منور